



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و سپاس خدا را بر اجل سلطانیست که غمونا
مصحف ذاتش نخبه از بیت مطهر او و ریاض صحیفه
صفایش نقطه ابدیت مجلاست و صلوات اکیست
بر روضه و مرتد منور حضرت خیر البشر معصوم
و صفای محمد مصطفی و آل و اصحاب او بار که عتبت عیال

حیات و عین نجات و کُل حقیقه انصاف و قزو
و شمره دوزخ نبوت و قنوت صلوات علیهم
اجمعین فاتحه فکرت و ختم سخن نام خداست
بر او ختم کن و بعد عکس می دارد بنده
ضعیف و نحیف که اسما کریم را بنده و رسم است
اعمال خود شمرنده بخواهد هر سپهر غرمن غرور خسته
و جوی نیک می نهد و خسته از اول ریعان جوانی
بتقدیر ربانی از وطن بالوفد مجازی و روحانی
پاک ایران عبور نمود ^{۷۱} الله تولا می مردان این مرز و
بوم بر آنگیختم خاطر از شام و روم در سال
اول از دریای احسان بی پایان علی حضرت سلیمان

دنیایچه

خسرو صاحبقران ناصر مصلحت ایمان السیطان
السیطان والحقان ابن الحاقان ناصیر الدین
شیاه فاجار خلد الله ملکه وسلطانہ
کوہر تینا و مقصود را بدست آورده بهدراج و
مناصب عالیہ نظامی مفتخر و سکا فراز کردید بعد
از زمانی چند با برت در قدر مبارک در ۳۱۲۰ بیت
گذار می کاب سکود می افتاب همین فرزند احمد
السلطان بہت بلند اعنی حضرت سپہرست
اشرف امجد اسعد و الاشاہنشاہ زادہ آزادہ
ظلال السیطان و اخلاقا مکر شتہ ہیفجان آمدہ
سکرا چاکران استمان آن لہینعت زادہ اعظم

دیباچه

بامور نظام پر داخته و در آن فن شریف یعنی علم و
عمل نظامی چند کامی ده قولاً و فعلاً قوانین چند
تألیف و ترتیب نموده چون بمساعات جا ذی فطرت
اصیل دامن گیر جان بود که از بزرگان دین و ارشاد
دانایان اهل عرفان و یقین اقتباس انوار علم
انسانیت و معرفت نماید و از پرتو آنان بعالم انصاف
و مروت قدم گذارد که گفته اند اساس دویست
تفسیر این دو حکمت باد دشمنان مروت با
دشمنان مدارا آخر الامر معرفت و دانش خود را
بجائی رسانیده که بر نادانی خود اطاعت یافت
و روی طلب از همه چیز بتافت زبان در بست

جینا پڑھ

وپشت زانوی خاموشی نشست و باخود در خیال
 این مقال بود که از سنین عمرم (۹۰) سال گشت
 و بمرشد اکاسی رسیدم غم باقیل با دم
 گفتم که ای بیارکو چند کوئی تن زن اسپار جو
 چندنی حال بدین منوال بود تا آنکه در بستر و قبح
 از اوقات مباح یعنی اتفاق صحبت ملاقات
 افتاد و سؤالاتی از این حقیر بی نصاحت نمود و مضمون
 مَا لَا يَدْرِكُ كُلَّ شَيْءٍ كَلَامُ جَانِي بِرِ قَالِبِ افسرده شد
 و کلمات پریشانی که برخاطر پستمند خطور میکرد
 در جواب گفته پس از آن بصبط و ثبت آن غمت
 نمود و چون بضمیفی که بکلمات الهی فرین و بارو آیت

دیناچا

آلهامی انیسار و اولیا که مطفک شاهی و مرت
اکاهی حق اند تا لیف نکرد غذا فی است خام و
بدون نمک انکار ابقار حکما و اشعار در بار عرفا
مطبوخی است تا تمام در مذاق اهل ذوق ذر گیرد
لهذا این کار را بعهدہ یکی از احیاء در علم آیات
و اخبار و اصطلاحات عرفا و اشعار فی الجمله
داشت و گذاشت و بعد از فراغت چون بنا
آن بر مروت و انصاف بود او را به حل کفیه
الانصاف موسوم نمود بر کسی خند نمی آید
بدین خویش را مشغول میدارم بدین
از مطالعہ کنندگان مستدعی است که مطلب

مندرجه اورا که بطریق سوال و جواب منبسط شد
از مطالعه اشش بزودی ملالت حاصل نفرمود
من البدوالی ابحاثم مرور فرمایند چه ارباب
معرفت را رسم است که از ابتزاز نسیم و هوا
و آواز آب و درجتم شعله ناره و سکونت خاک
اقتباس نور معرفت نمایند بگردیده و شناس
یزدان فرد شش حیت را مظهر آفاق کرد تا بهر
حیوان و نامی کانکند از ریاض حسن بانی حرم
از قبح کرمشش آبی خورند و ز درون آب
حق را ناظرند حسن حق بینند اندر روی حق
مجموعه در آب از صنایع غنور بھر این منبر نمود

دنیاجنه

بان اسپه او حیث ولستم فتم وجهه
 امیدوارم که برادران دینی چشم از اخلاط و
 دنیا و سایر ایرادات آن پوشیده قلم عفو برآ
 شند و این بی بضاعت را بدعای خیر یاد نمایند
 و من الله التوفیق علیه الکملان
 عبادت بتجوده و دلق نیست
 طریقت بجز خدمت حق نیست

سؤال	موضوع مطلب	صفحه
۱	شرح حال سیاح منی	۲
۲	از اینکه زمین را رفیعت با حق میگویند و اگر با حق میگویند	۷
۳	مشهور است که کج در دیر است	۸

مِثْلَان	شرح مطلب	صفحه
۴	معنی کج و دیرانه	۹
۵	دل را چه دیرانه گویند	۱۰
۶	بنای نفس صیث	۱۰
۷	طریق کشتن نفس	۲۳
۸	صدیت عقل و نفس	۲۵
۹	راه بطیع کردن نفس	۲۷
۱۰	ترقی و اودن اصداء یکدیگر را	۲۹
۱۱	زنده شدن حیوان انسان	۳۰
۱۲	از دیده حق بمن	۳۴
۱۳	ادراک چشم ظی برای مقامات عالییه	۳۶

قطعه ایست که سرکار عارف کتاب معارف اقبالیه و انکساری
 از استاد فرزند طاهر المتوفی بهشتی نورانی فیضیه در تاریخ ترقی

تالیف این کتاب استطاب انشاء فرموده است

هم چنانکه هر آمد هم شک نیست	این صفت نصاب آموخت و آرد
دقیقه جاده نصب چندان سبب است	یک شش تا با زمانه کوئی تو
زین چلو بیف جان کی برین توان است	پایستج و نصب باشد پس توکل
از عین صفت است با کاف کفریو	انکساری از چو آید بی نبرد انشا
روستای آن هر طبعی یا هست	و حیثیت که درین حد لولوبه
کامیابی نر مند و فاضل ز پرورش	دو شینه از نسبی که مردم سوال کهم
گفت از ترا محمد و عبد الکریم سر	مانی این تیه است تاریخ او چه باشد

قطعه ایست که این ولجوا به میرزا اسحق الحدیثی محلی در راه
 اتمام این حدیث محمد عرض کرده است

خط خطا بکشته شینان شید	فرزند این باب که الفاظ مستجاب
------------------------	-------------------------------



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الملك الحق المبين والصلوة والسلام
على محمد وآله وصحبه وعلف
جميعين بعد الحمد والصلوة مخفي و پوشيده نيت
جميع مطالب که متعلق با حکام دين و وصول بر اهل بيت
بزرگان کامل که مؤيد من عند الله بودند بوجه اتم
اکمل بيان نموده اند و هيچ مطلبی افرو کذا کرده

چنانکه شکر مجید بایستی طاعت
 وَلَا رَطْبَ وَلَا يَابِسَ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ
 ولی اندر آنجاست که حصول ما ناقص و از ادا آن نکات آیات
 و اخبار قاصر است لهذا بعضی مطالب با حجتی نشود
 عقل ما و اگر آن نمیکند بلکه انکار میکنند اینست که گوی از
 برادران بنی السیاح فی الآفاق و الانفس مجاهد راه حق
 سیاح میی چند سؤال از این حقیر خاک پر عناید چون
 خاک پر چغیری از خود گذاشته در جواب او تشبیه و تمثیل
 آیات مبین و احادیث حضرت سید المرسلین و کلمات
 اولیاء و عرفا جسته

سؤال این مجاهد سیکوید پس از چهل و هفت سال

بیاحت و تمام ظل و مذاهب و سیر ادیان کسی انیم
که پاره از مطالب ابرای من بطور یقین کر نماید و چرا
شافی کافی بگوید تا مقصودم حاصل شود مدتی با شما
هر ملت از نکات احکام شریعتی و زمانی با مشایخ مل
طریقیت از اسرار طریقتی گفتگو نمودم افسوس که چرا
مطابق سوال نشنیدم و اغلب قول بودند فصل پاره
تعبیدی بودند تعقلی بعضی از دایره الضافات قدم
بیرون نهادند و از روی غرض و هوا می نفس و
بذیل تعصب زده نه قلب استکین حاصل آمد تا
قبول بردیده هضم نه لسان را یاری این که از این
جوابهای غرض کمیز اعتراف کنم با خود گشتم

بجد و جهد و کار می نیست و در پیش بگرد کار و بار
به مصالح خویش اشد بافته که در وحدت هست
احدیت قائم و بار سال رسل و انزال کتب است
و جازم با آنچه از اولی گفتد از رستی و وفی
با آنچه از انبیا گفتند آمو و صدقا ولی خواستم که
میان این مذاهب مختلفه و مل متفاوته که **الطریق**
بعدها و انما للخالق شخصی را پیدا کنم که بدو عن
و خالی از هوای نفس از راه حقیقت بمن راهنمایی
کند تا بصکد اقیایه کریمه و **لَا کَرِیْطَمَ مِنْ قَلْبِیْ قَلْبِیْ**
از اضطراب و تردید تکینی حاصل آید و حرارت
سینه ام را با آب صدق و صفا فرو نشاند و در

دین بر تبتیقین رسیده و با هم بدون کسم الکفا
کرده و حمید را بتقلید فرا گرفته باشم گفت آقا
برای استمان که درستیست در هندوستان
هر کسی کر میوه او خورد و در نیل شود او پرور
هر کزبرد و گویند در ظلمات آب حیاتست فایده اش
چیت بایشنه آبر پیدا کند داشتن اسم نوح ^{تشنه}
میکنند بدین واسطه از جده و جده باز مانده زیرا که
مولوی میفرماید کر چه شیری چون وی به دلیل
محمور و به در ضلای و ذلیل

جواب بدی است که مردم در اطناء مطالب
و تعلیم و تعلم محتاج بقول میباشند خلاق متعال

کلام بمثال خود را از زبان خاتم پیران و سایر بزرگان
جاری میکند تا بعباد خود تبلیغ نماید

گرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نخت

او کافر است علم آموزی طریقش قوی است

صرفت آموزی طریقش فعلی است فخر سخاوتی

قائم است فی زبانت کار میآید نه دست

حضرت رسول ص میفرماید الشَّرِيعَةُ اقْوَالِي وَ

الطَّرِيقَةُ اَفْعَالِي وَ الْحَقِيقَةُ اَحْوَالِي علم

برای عمل است علم بی عمل درخت بی ثمر است

الْعِلْمُ بِلاَ عَمَلٍ كَالشَّجَرِ بِلاَ ثَمَرٍ مطلب از عالم حاصل

و عارف کامل اخذ کن تا قلبت راست گین و نجات

یقین حاصل آید که گفته اند سخن گز دل آید بر دل آید
و سخن گز زبان آید از کوشش تجا و ز نماید

و اما اند طلب بن هر دو دست کین طلب در
نیکو هر کس است گفت پیغمبر که چون کوبی در پ

عاقبت آن در برون آید پری چون نشینی بر
کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی سای

حق بر پرنده بود عاقبت جوینده یا بنده بود

مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَ وَجَدَ

سؤال از شما سوال میکنم آیا بدین حرفها

که گفته شد میتوان قناعت نمود در دین دار

یا باید چیزی دیده شود همچنانکه میگویند از جلو گفتن

و آن شیرین نمیشود کشتن سبک و نیکوئی نه چون کردن بود
نام حکما بر زبان اندن نه چون جلوا پستی سینه
شسته و معنی اورا ندیده

جواب میخوای چه بینی و چه بشنوی شنیدن
درست مقدمه دیدنت چیزیکه از علما ندیده و نشنیده
از که خواهی دید و شنیدی این خاکسار غرق جمل میباشم
ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی
بخش ولی ایت در از کلام دایان یافته که اگر

گفتا دیده نشود بحشم علم قناعت بان بی صلست
سؤالات مشهور است کج در ویرانه است
میخواستیم در این خط سیر نمایم که گفته اند بزن بدن

شوریدگان حق دپسی که حل شود بتو هر شکلی است

لایحل و صدق آنرا معلوم نمایم

جواب بی صفت کنج درویرانه است ویرانه را

پیدا و کنج را جویدا کن

سؤال ویرانه کجاست چه جاست و کنج را چه معنی است

جواب مَوْلَوِي مَيِّفَمَايَدَ عَقْل مَن كُنْجَت و

مَن ویرانه ام کنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

ویرانه دل مومن است که دل را از حس و جاشاک

نفسانی پاک میکند تا نفس با طاعت عقل در آید

مَوْلَوِي مَيِّفَمَايَدَ كُخَانَه رَا مَن رَوْنَتَم اَز نِيك

و بد خانه ام پرگشت از عشق احد کعبه

مرحندی که خانه ترا دوست این دل ویرانه خاتم سزاو
سُؤَالَ دل را چرا ویرانه گویند و حال آنکه
گویند دل محل ظهور تجلیات حشمت

جَوَاب برای آنکه مومن بنای نفس را که در
ملکوت دل بنا کرده و مانع از ظهور نور حق است
خراب و ویران میکند و دست او را از مغزین دل
که دارای نور اسلام و نور ایمان و نور معرفت است
کوتاه بینماید

سُؤَالَ بنای نفس چیست
جَوَاب عمارتی است که بنی بر چهار اصل
است یعنی چهار ستون که یک ششوش از طول

اصل است که سبب حب جاه میشود و یکی از خسرها
و یکی از شهوت و یکی از نکبت و این چهار اصل را چهار
مرغ تشبیه نموده اند قَالَ اللَّهُ تَعَالَى اخْذًا زَبَعًا
مِّنَ الطَّيْرِ فَصَرَّهُ إِلَىٰ الْخَرَابَةِ مَوْلَىٰ مِّنْهُمْ
بط و طائوس است و زراع است و خر و پس
این نشان چار مرغ اندر نفوس بط هر ص است
خر و س شهوت جاه چون طائوس و زراع
اقتیاست خلق را که زندگی خوابیابد سیر
زین چار مرغ شوم بد چون ساکت خواهد قدم
در راه سلوک گذارد و اول باید از برای تسکین و
قطع و بر کردن این چهار صفت که اصل و فشار هرا

کونه آفت و محصیت است سمّت کما رود و راه و دخول
و مساوس شیطانی را بنحانه دل با حکام شریعت
مسدود نماید و دست تصرف نفس را از خلوت خارج
خاص حق با آداب طریقت کوتاه گرداند شریعت را
با طریقت جمع دارد تا شا به حقیقت رنج نماید
کرد پس اسب سلطان شریعت سُر مه کن تا شود
نور الهی با دو چشم متقرب روی بنماید شا بان
طریقت مر ترا چون عروسان طبیعت رخت بند
از بدن زلف را از احکام شریعت سر مو بپای
تحلف نورزی که نقصان شریعت نقصان طریقت
و نقصان این کرد و نقصان حقیقت است چون

فرموده اند چل صراط از موبارکیت است آفتاب نمونه آن
و این دنیا صراط شرعیت و طریقت چنانکه فرمودند
که اگر اند این صراط بی خطر گذشته در صراط قیامت هم
خطری نداری که بدین بال و پر کنی پرواز
شاهبازی تو خبر نیل شکار قاطعان طریق و راه
پای مردانه نه قدم بردار چه هرگاه شیطان در
شرعیت بقدر سرموی رخنه نماید یقین است طریقت
و حقیقت تر انسینه ناقص سازد چنانکه مکایه از بزرگان
محافظت نمائی باید تمام روز بختی آن خانه را از
درو دیوار سپرد و دکنی که اگر اندک رخنه باز باشد
بتدریج حشرات آن مکان متبدل برودت میشود مثل

آنکه اگر نفسی از احکام شرعیّت سالک رخنه نمود
چون موش دزد حاصل پابی اعمال او را میبرد
کرانه موش دزد در انبان است کندم طاعات چل
ساله کجاست پس اقول باید دست خود را به حکام
شرعیّت محکم گرفت بعد از آن قدم در طریقت
گذاشت چنانکه صعود از زردبان را تا بس که ریج
دست پای خود را محکم نکنی ممکن نیست که پای دیگر را
حرکت بدی همچنین مجالست بدون شرعیّت طریقت
حاصل شود زیرا که شرعیّت احکام ظاهر است و
طریقت معمول داشتن آن احکام است و
باطن شرعیّت و طریقت و حقیقت تشبیه

کرده که دو پوست دارد و یک مغز شریعت پوست
اول است و طریقت پوست ثانی و حقیقت مغز است
پس مسلم است که هرگاه غلطی یکی از این دو قشر وارد آید
مغز هم فاسد خواهد شد مثل مهر و فست که نیند
شخصی او در حالت نزع گفتند اگر از طاعت و عبادت
شما از نماز و روزه چیزی فوت شده وصیت نما
تا در ادای آن ترایاری کنیم و در عوض نماز و روزه
استیجاری خریداری نمایم او در جواب گفت
شکر خدا را که از عبادت بی غفلت میجوئد کرده و هر
عدم فوت نماز و روزه یقین دارم اگر احوال
نماید بقدر عبادت من طهارت لازم است که آن

عبادت را بی طهارت کرده بلی شرعیت بی طریقت
و طریقت بدون شرعیت مانند عبادت بی طهارت است
چون قلم پرکار پائی در شرعیت است و پائی دیگر
سجده است و دولت میکنم انسان هر چند با قوت و
شوکت و قوی جبهه باشد و قتی که مرضی عارض او
میشود نمیتواند بزور خود آن مرض را از خود دفع
نماید باید تسلیم طبیب شود اگر چه آن طبیب از او ضعیفتر
باشد لابد است از اطاعت نمودن بقول طبیبان
کسانی که قلوبشان گرفتار امراض نفسانی گشته اند
با علم و دانش و باتدبیر و بنیش باشند از گرفتاری
امراض ملکه نفسانی خود را خلاص تواند نمود چه آنکه

نفرموده طبیبان و حافی عمل نموده بذیل حکام
و طریقت که داروی صحت امراض نفسانیست
جوید و در اطاعت و فرمانبرداری آنان تسلیم شود
گفت پیغمبر علی را کی علی شریعتی تحصیل
کردی لیک بر شیری مکن هم اعتماد اندر آدری
نخل امید اندر آدر سایه آن حاقی کشتانم
بر دانه ناقلی اینگونه فرمایشات از برای تنبیه
مرکومان جائز است تا معکوم شود که بدون سلیقه
بنی وونی زمان کسی صاحب ایمان نخواهد گردید و
بدون سلوک در شریعت و طریقت آنان منزلت
نخواهند رسید و طریق عبادت و اطاعت حضرت

حضرت را با علم و رای خود پیون جهانست و مایه ضلالت
است زیرا که دندمان و جگر پریزنی اغلب دانشندان
و دعوی مسری کرده و زرد و انگار آن بسیار نمودند
با آن بسیار داشتند اولیاء را مثل خود نداشتند
چنانکه فرعون با مان با علم و حکمت خودست از شرعیت
حضرت موسی و هارون بچپید با بحث هلاک خود
و سایرین کردند گفت فرعونش ورق در دست
ماست و قدر توان حکم انیدم مراست مرا
بخریده اند لعل جهان گزیده جاسل ترمی تو ای
فلان دل از این بر کن که بفریبی مرا یا بفریبی پس
روی کردم تو را همچو تو سالو پس بسیار آمدند

حقیقت در شرف و بزرگواری
بچنین گاهان بود غرض
آنکه حضرت یسوع کلام او در انظارشان حقیر نمود زیرا
که در داشتن احکام تورات خود را اعلی و اکمل میدانستند
بدین جهت مصلوب نمودن حبیب خدا را ثواب میدادند
همه که کامل تر بود او در شرف او بصورت پس بجای
بیشتر ای بابا کس که صورت راه زد قصد صورت
کرد و برانند زد که لک آبان که در زمان خاتم پند
خواستند بواسطه شریعت سیدان و جان طریق
عبادت مسکوک دارند بدین جهت عبادتشان بصلوات
و عیالشان بجهالت مبتدل گردید مانند ابو جهل که
بواجب کرم نامش بدو ابو جهل شد نهش در دفتر اشیا

بش شد ولی آنانکه قبول میان نمودند و اطاعت
کردند با وجودیکه از اهل اودی و درج که شایان باران
بودند چه مقامات عالی را بدیافتند مانند حضرت
او ایس که پیغمبر در باره او فرمودند بدرستی که بوی
خدا را از جانب من می شنوم چون ملائک
گوئی لا علم لنا تا بجای دست تو علتنا با بھلہ ساک
راہ حق پس از قلاوہ شریعت نتواند پیچید و بدون
طریق بمقام حقیقت نخواهد رسید زینہارای
طالب زینہار کبیر شریعت دست و دل کوتہ مدا
مشنوا زید و تاج کرف سقیم باش در حرف محمد
ستقیم جان تحقیق از طلب داری بجز ما بدست

آری چشم شرح او نیست بیرون از شریعت این کلام
از قلندر صورتان بشنود روز آشنای چست اندر
روح نیست اینجا چاره خبر شستی فوج اینچنین فرمود
انشاء رسل که منم کشتی در این دریای گل پاک
کو در بصیرت های من شد خلیفه افسی بجای من
کشتی تو بیم دریا که تا روز گردانی ز کشتی احمی
همچو کنگان سومی هست که کوئی مرو از بنی لا حاصل نمود
شنو در بلندی کوه فکرت کم نگر که یکی جوشن کند
زیر و زبر پس دست بخت صرف نفس از خانه دل خراب
و نواهی شرع و دستوا العمل خاصان حق کوتاه هوا
نمود و اما انسان از صفات انسانی بکلی فانی نشود دیده

تجسس نماید و معرفت حق و خاصان حضرت را
او اکتواند نمود زیرا که دیده حسن و شناسائی آنها حاجت
است چنانکه هر پیغمبر که آمد با وجودیکه پنهان بماند
با مدین او اخبار داده بود و معذکات مان ظهور آن
پیغمبر است و او را شناخته انکار نمودند چنانکه حضرت
موسی بطور حضرت مسیح و حضرت مسیح یوحنا پیغمبر
احسن الزمان قوم خود را بشارت دادند و آنها
نیز انظار ظهورشان را داشتند ولی چون ظاهر
شدند انکار نمودند با وجود آنکه آنها را بطور معجزات
امتحان کردند چون دیدم ایشان با غرض نفسانی
مجبور گشته و ایمان خود را بشریعت پیغمبر خود بکمال

نموده بودند باز در مقام انکار برآمدند پس این خاتم
نیز است خود را بوجد حضرت تجمه خبر داد و تمام است
ظهور آنحضرت ای جان دل شایق و مالیند و چه
موافق اخبار روستی که حضرت ظهورین نماید ایمان
با و منبأ و زند مکر قلیلی از مردم که خایفس را ویران کرده
باشند و کج معرفت را در آن ویرانه بیابند دام
سخت است مکر را بشود لطف خدا ورنه آدم نبوده

صرفه شیطان جیم

سؤال میگویند پس ابا یکتا

جواب آما و صدق کشتن نفس لفظی است آن

از قول یکدیگر شنیده ایم و تعلید میگوئیم چون در مقام

فصلیت بر نیامده ایم سهل میداریم ولی عمل کن
سِل و پشوی رسل و موده و جَعْنَم مَن جِهَادِ
الاصغر فعَلِکُمْ بِالْجِهَادِ الْاَکْبَرِ یا رسول الله
فدای وجودت جهاد اکبر کدام است میفرمایید
بالفس ای شهان شتیم ما خصم رُون
ما خصمی ان بتدر اندرون کشتن او کا عقل و
جوشمنت شیر باطن جگر کوشمنت تو
از حق خواهی تو فوق و لاف تا بسوزن بر کنم این
کو ده قاف سهل شیر می دان که صفها بشکند
شیر است آنکه خود را بشکند تا شود شیر خدا و غن
او و ار پدر نفس و افسر خون او پس مراد از کشتن

نفس مطیع نمودن اوست باطاعت عقل
سؤال عقل و نفس ضد بشل آب و آتش چگونه
در یکجا جمع شوند

جواب ضد نیستند و فعل مخالف یکدیگرند بلکه هر
حقیقت شیئی واحد نفس یک چیز است حسب
مراتب که در هر مرتبه اسمی از برای او وضع نموده اند
امینست که چنانکه نفس قائمذ نفس اماره و نفس ناطقه
و نفس مطمئنه ما را میگوید متصف بصفات نسیه اماره
بیسور است مطیع شیطانست و مردود و کبر و
حق افتاد و برخلاف عصیان ملامت کرد حسب
خود را مطلوب و مرغوب و زمانیکه متصف

بصفاست چنانچه شد مخاطب بخلاب من خطاب
الارباب میشود که یا ایتها النفس الطینه از
الی ذی الاضیة پس نفس مطلقا ندوم نیست نفسی
که مذمت میکند نفس اماره است و این مرتبه
است ندوم است ولی از ایمت ام که کثرت
ترقی میکند جدی که از ملک متفاشی بلندتر
میشود در حدیث آمده که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید یک گروه را ادول
علم وجود آن فرشته است و ندانند خبر وجود نیست
از عنصرش حرص و بوا نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی آن بجایم و عرف

در فریبی او بنیچه که صطل و حلف و رشقاوت
خافست و از شرف و آن سوخت آردنی بود
از فرشته نیمی و نیمی زهر نیم خورده مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی بود آن و قوم آسوده از خاک
جواب این شر باد و مخالف در عذاب تا
کدامین غالب آید در بنم زین و کونه تا کدامین
زود عقل اگر غالب شود پس شد فرون از ملائکه
آن بشر در آزمون شهوت از غالب شود پس
کمتر است و رغبایم آن شرزان کما بر است
سؤال نفس چگونه است و ان گشت با عت
در آورد تا مطیع عقل گردد

جواب کشتن مرغ کزین کردن و عبارت

تبدیل نمودن صفات ذمیمه با اخلاق حمیده است

چهار وصف است این شهر ادا دل قنار چار عیقل

کشته این چهار و ذکر شد که این چهار صفت چهار

مرغ تشبیه کرده اند تو خلیل و مستی ای

خوشیدیش این چهار اطیار هنر زرا بکش

سگر بر این چار مرغ زنده را سرمدی کن عسر ناپاینده را

باز نشان زنده کن از نوع دیگر که نباشد بعد از این

زیشان ضرر چون آیه جمله آنخا شوی اندین

دوران حلیفه حق توئی کشتن و زنده نمودن این

چهار مرغ که اشاره بصفت حرص و شهوت و طول

اَلْوَكَىْرَ اَمْسِتْ اَمْسِتْ كِه مَكْرِي اَتَبْدِلُ اَبْدُ خُودِ
نمانند مثلاً حرص البقا عت و شهوت راجعت الی
یقطع آرزو و تکتب به ابتواضع بدل نمانند مضمون آن
شَرْفِیْہُ لَیِّنَ الْحَسَنَاتِ یَذْهَبُ السَّیِّئَاتِ
چنانکہ صفت ذلیلہ را بصد خود علاج معین تر ہے
و بروز و طور ہر شیئی بصد اوست
سُؤَالُ کد ام صند صند خود را رقی دادا ہے
نماید

جَوَابُ و لیل حبیبی بسیار است تمام اصدا آدینہ
و نمانند ہیکہ یکیز چہ ہر کاہ صفت شفاوت بعد
بود سعادت ہے مفہوم نمیشد و اگر ظلم نبود نہ ظالم

شناخته و نه مظلوم بینشی که برودت و سپهرهای
زمستان بین افروخته و نباتات و اشجار را برود
میکنند و در بهار آنها را از می می بخشید و مصداق
شریفه یحیی الارض بعد موتها اشجار را بجز
نفس کشیدی فرو اطفال را غم غریب برود
هر برگ او فتاده بدست اجل سپرد امروز زنده
همه را از بزرگ و خورد با محشر حلالت و چشم
سؤال محسوس است که چرا و نبات پس
مردن هر یک بحسب مرتبه خود حیات و زندگی پیدا
میکنند آیا حیوان و انسان نیز پس از مردن زنده
میشود یا نه

جواب محسوس است بچنانکه تمام اشیاء

از بدو ایجاد از پرده عدم بعکس رصه وجود قدم گذاشته

و در هر مرتبه که نیست شدن بستی تازه پیدا نمود

و در هر مرتبه که نیست شدن یافتن بچنین زنده شدن

بعد از مرگ که معبود باشد یقین و حق است و

شکی در او نیست پس ترا بر بطل مرگ حتمی

است مصطفی سرود دنیا ساعی است

مذیده حیوانات که تکوین انی دارند از مرتبیل شیوه

کرم ابریشم و غیره از مرتبه جمادی بزرگ زمانی بعالم

حیوانی می آید و سایر حیوانات که تکوین تدریجی دارند

مثل انسان که از مرتبه جمادی بحسب دین عوالم

میاید بمصدق آیه وافی هدایه و لقد خَلَقْنَا
الْإِنْسَانَ مِنْ سِلَالَةٍ مِنْ طِينٍ صورته
میشود که پس از تکمیل خداوند عالم میفرماید فَذَاكَ
اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ آیا چنین خالق قادرست که
پس از مردن او را زنده گرداند و چه ندی که خود او را
پس از خواب بوش شدن باز روشن بجا میضیون حقیقت
مشحون آیه کریمه كَيْفَ تَكْفُرُونَ بِاللَّهِ وَكُنْتُمْ
أَمْوَانًا فَأَحْيَاكُمْ ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ إِلَى الْآخِرِ مَوْلَايَ
گفت پیغمبر که روز رستخیز امر آید هر یکی بن اکیه خیز
نفع صور امر است از زوال آن که بر آید ای ضار سر نه خا
باز آید جان کس که بدین همچو صبح بوش جان اندر بدن

آنچه باقیست نفس است که از عالم امر است مثل روح
که آنهم از همان عالم است چنانکه فرمود **قُلِ الرُّوحُ**
مِنْ أَمْرِ رَبِّي و آنکه فایستد ببت که از
عالم خلق است **خَلَقْنَاهُ مِنْ تُرَابٍ**
امینست که عارفان کمال و طالبان وصال مردن را این
زندگی میدیده و بشوق مرگ شاد می نموند
حضرت شاه اولیا میفرماید تم بجزایر ابرو طلب
را غنبت است بمرگ از طفل پستان مادر مولود
برور مرگ چو تابوت من و ان باشد کمان ببر که مرد
این مجسمان باشد جهازه ام چه بینی که فراق و فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد مرا بگو سپا

که کو وداع و وداع که کو بر دژه جمعیت جان باشد
فروشدن چه بدیدی بر آمدن بگر غروب شمس و
قررا سپه از یان باشد کدام دانه و زورفت و زمین که
زنت چرا بدانه انسانست این مکان باشد کدام
دلو و زورفت و پر برون نامد ز چاه یوسف جان را سپه
فغان باشد دها ن چه بستی از این سوا از آن طرف کبشا
که های و هوئی تو در جولا مکان باشد

سؤال چشم حق مین کدام است
جواب چشم دل است که ناظر حق است یعنی
چشم نفس ناطقه هائفت چشم دل باز کن جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی آنرا که چشم دل باز است

از ما سوا حقش احترام است گویند را بعد علویست
ترا بیمار شد سبب پرسیدند گفت بکوشه دل نظری
بهشتانم ایشم اکنون در بوته اویم میکند از حضرت
یعقوب بدیده دل یوسف نظر کرد بغیرش متباد کرد
بذکر یا اسفا علی یوسفش غول شد خطاب عتاب
آئین رسید تا چند غم یوسف میخوری غم آن منجری
تا با مشغولی از حضرت ما دوری یعقوب متاثر شد
زبان از ذکر یوسف کوتاه نمود چون از بردن نام یوسف
ممنوع شد دلش تنگ آمده بر سر راه آمد و کوشش میداد
بر آوازه ها که شاید کسی نام یوسف بر جبریل نازل
شد که حق تعالی میفهمد از شاه راه همت بر خیزد

زاویه غزلت ما واکیر تا چنانکه زبانت از ذکر او دریندا
گوشت نیز از سماع نام او معجزه دل کرد و یعقوب زبانه
اختیار و ناله در سینه فرو گذاشت تا هر دو دیده اش
از اثر محبتش بنفید شد **وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ**

مِنْ الْحُزْنِ باد و مبتلا در ره توحید نتوان رفت راست
ما رضای دوست باید یا هوای خوشتن **حَسَنَاتُكَ**
الْأَكْبَرُ از سستی ثبات **الْمُقَرَّبِينَ** مولوی
آن خیالاتی که دام اولیاست حکیم رویان
بستان خداست

سُؤَالَ آیا چشم ظاهرا از این مقامات
بهره دارد یا نه

جواب معلوم است الظاهر عنوان الباطن
چشم ظاهر دیده بان چشم باطن است از ابتدا تولد
مولود تا اجل موعود دیده دل چشم ظاهر در عالم محسوس
مصنوعات حق و تجلیات صفات حضرت غنی
در ذرات ممکنات مشایخ نماید و از صور محسوسات
معقولات را ادراک میکند و از خریات کلیات را اخذ
نماید مولوی نور چشم خود نور دل است
نور چشم از نور دل حاصل است باز نور نور
دل نور خداست کوز نور عقل و حس پاک و سجد
اولا بشنو که خلق مختلف مختلف جانند چون با تالیف
ولی اختلاف در دیدن بسیار است آن فیض که

دبالغ است در طفل نیست آنچه عالم بنید جامل نبیند
عارف و اصل بنید عاقل نبیند حافظ ترا چنانکه
توئی هر طعنه که بامید بقدر پیش خود هر کسی کند
سؤال چشم باطن چگونه میا میشود

جواب بصیقل ریاضات و مجاهدات بتو
ابهل شخص کامل مولوی پیمو آهنی آهنی بزرگ شو
در ریاضت آینه بزرگ شو خویش اصافی کن
اوصاف خویش تبیینی ذات پاک صاف خویش
منی اندر دل علوم انبیا بی کتاب بی معید و اوستا
اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ هر دمی بیند
خوبی بید رنگ

سؤال از چه چیز صیقل کنند مانع صیقلیت

جواب از که و رات طمانی حرص و شهوت و

آمال و مکتبه و حسد و غرض و بخل که این هفت پرده ^{نفسه}

مولوی ترک شهوت کو اگر خواهی تو هوش

ز آنکه شهوت باز بند چشم و گوش ز آنکه هر شهوت

چو کس است و چونیک پرده هوش است و قائل

زواست و نک خمر تنافیت مستی هوش

سرچه شهواتیت بند چشم و گوش آن بیس از خمر خوردن

دور بود مست بود او از مکتبه فرجود چون بفرمود

کاملی مشغول برفع این موانع شدی طلعت این حجاب

بهفت نور تقوی مبدل شود اول مرتبه نور ذکر

قلبی آن نور سبب است دَوَقْد نور کبود است و آن نور
نفس مزکی است که با آن قلب شده سیتم مراتب نور الوهنت
و هر کس این نعمت چهار دهن نور قلبی است که آن سبز و مصفا
شده پنجم نور سفید است که نور سراسیم ششم
نور زرد است که آن نور روح است هفتم نور
سیاه است که نور خفا است و نور ذات مولود
تا بنی بنی سبز و سرخ و بور را کی توانی دید آن سه نور را
پس از وصول باین مقام تمام مراتب خفا که در قوس نازل
طی کرده همه را می بیند مثل سیاح که در سیاحت شهرها
و منظرها دیده هر وقت اراده کند که آن شهر و
منازل ببیند یا آنکه در غربت است میخواهد وطن را

سیر نماید بجز اراده و توجه خود را در امکان مقصود نمی
وسیر نماید

سؤال آیا انبیا و اولیای حق ابدیه ظاهر
دیدند یا باطن

جواب بحکم ظاهر و باطن دیده میشود نه باطن و خدا
هم ظاهر است هم باطن و ظهور و بطون او یکی است و اما
که مراد سائل ظاهر مقابل باطن باشد خدا آن دیده
نمیشود اگر لطف آن مقام که مقام وحدت باشد دیگر دوئی
بودن متصور نیست و ظاهر و باطن هر دو یکی است زیرا
که در عین کثرت وحدت را و در عین وحدت کثرت را
مشاهده مینمودند و در آن مقام که آنحضرت بودند هر

میدیند حق سیدیند شیخ و لی کر معرفت نوریا
دید زهر پیزی که دید اول خدا دید بلکه
از این مقامات گذشته بحقیقت پیوسته و از شئیت بر
خواست بر صدر گاه لی مع الله نشسته و محراب
بخطاب محبوبیت گشته که انت الحبيب وانت
المجبوبه این مقام عشق حقیقی است که معنی احلاص
و مایه اختصاص نبیا و اولیا است عطاء عشق اگر
در دلت کند منزل از درون بینمایت شبتا
بهین دیده بگری ظاہر صورت خویش ابصوت
یار شاهد لا اله الا هو پیش تو پرده کید را
خبر

سؤال آیا بدن حجاب و مانع نیست یا
حجاب است

جواب سنک وکل را مشاهده کن که خود را
در بوتۀ سنان میکند از دو تیر کی را پس از صیقل بصلانی
مبذل میازد بعد از آن صور جمیع اشیاء را در خود
می بیند در این مقام آینه است نه خاک تیره همچنین بدن
در بوتۀ ریاضت که افتاد و منور بنور ایمان و معرفت
شد دیگر بدن نیست تمام جان باقی است شیخ
تا جان معرفت نکند زنده شخص را نزد یک عارف
حیوان محقری چنانچه حبیب حق و نبی مطلق ظاهر
و باطن متفرق جمال شاهد ازلی شد و آینه سرتاپا پاک

محبوب لم یزلی کردید بمصدق آیه وافی هدایت
وَمَا دَرَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَئِنْ لَمْ يَكُنْ لَكَ
انصاف وقتی که آینه شمس را در خود بیندا کرد دعوی
انما الشمس کس نماید دروغ نخته باشد اولیا ر حق ما و آیه
شمس حقیقت را در آینه دل مشاهده می نمودند و فانی
در ذات حق بودند طاعت کتمان آن سر نداشتند فرمود
أَنَا الْحَقُّ وَلَيْسَ فِي جُبَّتِي سِوَى اللَّهِ أَزِيشَان
ظاکر شته مولوی نیست اندر جیب ام الا خدا
خند جوانی در زمین و همه حضرت ختمی مرتبت
که همه وقت آینه دل را بجانب حق تمی داشت فرمودند
ببر که مرا دید حق را دیده است عطار مکن آیه

فقد را با حق را از چه رو گفت احمد مختار پس
معلوم شد بدون یا صنت بدن مانع است
سؤال آیا صیقل نمودن آئینه دل آسان
لازم دارد یا خود میتوان صیقل نمود

جواب اگر چه هر دو قسم ممکن است لیکن
خواجیه میگوید قطع این هر چه بی مریضی ممکن
ظلمات بر ترس از خطر کمراسی در صورتیکه میسر باشد
شخص خود را در تصرف است مادی کامل در آوردن
تراست از تنهایی زیرا که آن شخص کامل است زانرا
طی نموده و وادیهایی خطایک که غولان هستند
در کمین هستند میداند و شخص آگاه میکند

و یو ابلح غوايت ميکند شيخ ابلح هدايت
ميکند

سؤالات استاد کيت ايا و تشفيه قلب مؤثر

اوست افضل من

جواب استاد کسي اکونيد که در شريعت و

طريقت خود را کميل نموده بحقيقت رسيده از ادب

سلوک اکاه خبير و در هدايت بنا و بصيرت باشد

ارشاد و دستورات العمل حنين شخصي شرط سلوک باطنيان

است و وصول مقصود با طاعت و عمل نمودن سا

موقوفست از او راه نمودن و از سالک سزاواره را

پيودنت مؤله بي تاثيري ميتوان کندن بجا

بی کمال زردبانانی بیام قَوْلُهُ تَعَالَى اِنَّا لَا مُنْكَرَ
مَنْ اَجَبْتِ اِنْتِ عَنِيبَةٌ تُوْطِرُ اَيْتِ مَنِيْنِيْ مَرْكَسِ
خواستن بشی یعنی کار تو راه نمایست و صَوْلِ مَقْبُوْ
مَوْلُوْ کارها دی این بود توها دیے ما هم جز
زمانه شادنی کسی که قبول نموده و اعط
کرد در همنامی ترا خدا بخواهد بمقصود میرسد
وَلَا يَكُنْ لِلّٰهِ يَهْدِيْ مَنْ يَّشَاءُ مَوْلُوْ
تا که ره بنمودن و صِلَالِ حَقِّ فاش کرد در برمه
اهل فرق چنانکه حکیم خازق تلمیذ حضرت ادمض
تکلیف او دوا داد است و صحت یافتن مریض و
بدا روی تلخ و شور خوردن که مریض از خوردن

بار نماید چو کیم تقصیری نیست مرض عاقل آنت
که نه طبیب چون شد حبیب نوش کند کذک
صحت یافتن از بیماری ل موقوفست باستعمال
موندن داروهای طبیبان آلهی مولوی از موم
نفس چون با عیلتی هر چه کسیری تو مرض را
آنتی

سؤال طبیبان الهی کیستند و داروی ایشان
چیت

جواب انبیاء و اولیاء و اصحاب پیروان
اکثرا که از فاضل طینت آنها میباشند طبیبانند
مولوی گفت پیغمبر که اصحاب به نجوم رهروان

شمع و شیطان را بچشم ما و اصحابییم چون کشتی
مر که دست اندر ز ندیاد قوت و دوا ی ایشان
کلام حق است که از شفا خانه ^{و منزل} مِنَ الْفُلَانِ
مَا هُوَ شِفَاءٌ وَ ^{بِخمسین} مَرَضٍ بِشِیْءٍ رَاشِفَا دَجَنْد
و از معا جین حکام شرعی و داروی از کار واد ^{و طاعت}
مانیسمائی و طهارت و صفا و صیانت بخشد و راوی
طبیسمانیم شاکردان حق ^{بیم} قَلْبُزَمِ خواند ما را
فانطلق آن طبیبان بیعت نمایند که بدل از
نبضی نگیرند مابدل بوا سطره خوش بگیریم که فرست
ما بعالی منظریم آن طبیبان ابو دویلی دلیل و
دلیل ما بود و حی حلیل این طبیبان را بداند ^{بیم}

تا بشت و عنبه آکنده شوید

سؤالک ما طالب انبیا و اولیا باشیم آنها

بشناسیم یا آیت ما را طلب نمایند

جواب تا در عالم ما و من گرفتار نفس شوم از حق

آنها محروم باشیم خزانیکه از این شامت بیرون فته

و اطاعت و پیروی ایشان کرده و مناسبتی با آنها

پیدا نموده بر کجا که باشیم در حضور ایشانیم

که درین حق یا منی پیش منی و پیش منی چو منی

ایشی محال است بدو جنسیت آنها را بشناسیم

و آنها ما را بشناسند و بخود راه دهند مولود

و نه ذره کا نذرین ارض و سماست جنس خود را

همچو کاه و کسب است هر کاه فرمایشات انبیاء
و اولیاء را خواندی اطاعت نمودی مصداق

الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ آمَنُوا بِهِمْ
شاخته مولوی و رکه خوانی و نه قرآن پذیر انبیاء
اولیاء را دیده کسب چنانچه زارع در زمین شوره را
کشت و کار نمی کند کلام اولیاء هم در زمین بلطانی که
طبیعت شوره زار پیدا نموده خاصیتش نه
زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع
مگردان زرخار در شوره زار طبیعت تخم مفت
افکندن بی اثر است و اگر قابل زرعیت شود
مجااست حاصل آمد بهر دو طالب یکدیگر میشوند

سُؤَالِ زمین شوره را حارّه هست یا نه
جَوَابِ دو قسم است یکی فانی است که علّا
پذیر نیست که الذّانی لا یغیر و لا یتبدّل است
و لما ینک خلقشان از طریقت سخن بود هیچ تغییری را
قبول ننموده و صیقل معجزات زنک کفر از باطن آنها
نرفوده نه زنک عاریتی بود بر دل و معون که
صیقل بدیسیا هیش نشود بخواند راه نداشت
کار و بد بخت است دیده یکین و دیش و نمود
قَوْلُهُ تَعَالَى وَمَنْ يُضِلِلِ اللَّهُ فَلا هَادِيَ لَهُ کَمِ قَسَمِ دیگر
شوره زار عاریتی است که بالذات شوره نبوده
ولی مجاورت شوره زار شوره گرفتار این قسم علاج

میراست مثل دلهایکه اطمینت علیین اند بواسطه
شہوات جسمانی و اعراض و خواہشهای نفسانی
مانند شوره زار کشته تخم ایمان و معرفت را تابش
نشم و شہوت میوزاند مولوی خشم و شہوت
مرد را احوال کند راستقامت روح را بیدار
کند چون غرض آمد سر پوشیده شد صد حج
از دل بسوی دیده شد اگر این شوره عاریتی گردد
عارضی از زمین دل پاک شود و کمال معرفت را
آن غرس نمایند عاقبت میوه سعادت بار آورد
قوله تعالی و من یهدی الله فماله من مضل
سؤال دلی که اضلال و کفرش ذاتی است

مقتصر است یا ناجی است

جواب مولوی چون رسید اینجا سخن

لب در میت چون رسید اینجا قلم در دست

ولی اینجا دکننده حکیم علی الاطلاق است کار حکیم لغو

بیفایده نیست نه چه را بفرماید عین حکمت است

حالم است بفعل اندامی است

نقص هر جای که خواست آینه خوبی جمله شست

خواری و دوی مسها بر ملا کر نباشد کی نماید کمی

اگر چه بحسب ظاهر و عالم تکلیف مقتصر است ولی از اینجا

که مومن و کافر بمنزله نیست و ارا و جهت در زبان را

طبعه و سرزنش آنها نیست زیرا که فرموده اند

جهان چون خط و خال و زلف و بازوست که هر چیز
بجای خویش نگیست نیک و بد زشت و زیبا
امور اعتبار می از زوی نسبت است

اگر کناس نبود در ممالک همه خلقان فتنه اندر
ممالک نسبت اشیاء بشمار چون بی آن
بی قیاس آید بزرگ آن حسن یک و میزان کل چون
بگیری جمله را بیسی بجای خویش ترین و محنوق را
آن نیست که بر فعل خالق اعتبار نمایند که این عد
و وعید و عذاب و تهدید است مولوی
اعتراف او را در بر فعل خود زانکه در پست
در لطف او احد نِعْوَهُ زَنِشْتَهُ وَ نَذَلَ مَرِشْتَهُ

سر حلقه او صیما حضرت شاه اولیا بقاتل خود فروخته
مولوی میج بعضی نیست در جانم ز تو
زانکه این امن بیند انم ز تو یَقِی الْقَلَمِ بِنَا
هُوَ کَالْمَنْ عَرَضَ مِیْکَنْدَا کَرِ چَیْنِ است پس این
قصاص صیت میفرماید امر حق است و ستری از
اسرار اوست مولوی آلت خود را اگر بخون
آن شکسته کشته رانیکو کند پس بمطلق نباشد جهان
بمنسبت باشد این اهرم بدان که رُضدِها ضدِها
آید پدید در سودا و روشنی آفرید چون شکسته
بند آمد دست او پس فو باشد یقین شکست او
انکه داند و خست آن اندر دید هر چه او بفروخت

بتواند خنجر حتی است هر شیئی در مرتبه خود قبول
رحمت و صدمه که نمود اخیست یا یا اضطراب تا بترج
فاز رسید از آن صورت بصورت دیگر می آید و متقاضی
فوق مقام خود پیدا میکند زیرا که آن رحمت و صدمه
که بر او وارد آمده بیفایده نیست حتی در غنا و فقر
مثلاً شما که آسیا سالها در رحمت و دوران سرگردانی
و قحطی که ملاحظه میکنی هیچ حیرت و پشیمانی اسباب
ترقی و ثروت هر چه از او کاسته میشود جز آنکه
تا غذای انسان و جنبه بدن انسان میشود و پیکلی که
در تحت چکیدن قطرات آب واقع میشود برور سر چه گشته
میشود و جز آب میکرد و دندان آن بدن که از برای

ترقی شینی بگیر این همه ضرب صد می بخورد بتدریج
از او کاسته میشود تا از انصورت سندان می افتد
باز او را در آتش میگردانند پس از صد های زیاد
آلتی گیر میزند که از آن صد ها آزاد است مثل
شمشیر و تفنگ و سایر آلات در واقع اینهمه ضرب خوردن
و سوختن است باینجا که ترقی او کردیم پس این
انسان که حقیقت واحد دارند و بر تو یک نورند
بلکه تمام موجودات بیک وجود موجودند و معلول
یک علتند مَا تَرَىٰ فِي خَلْقِ الرَّحْمَنِ مِن تَفَافٍ
و در عالم کثرات و تعیینات اختلاف در صور
پیدا کردند بعضی محل طهر و صفت لطیف و جمال شدند

پاره مطهر صفت هست و جلال گردیدند و بیدیدند و دومین
خود بین رشت و ناپسند آمده نور و طبع و لعن آنها گردیدند
با وجود آنکه همه بر فطرت خدائی حبل شدند و بطوره الله
الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا درون بر تنی جایست
پنهان بر زیر قرا ایست پنهان همیشه کفر و ذبیح
حقت و ان بر شیی گفت اینجا چه هست حکیم
علی الاطلاق کسی که تن بقضار و دل برضای او داده که
بعذاب و بلای می گیرد از دینی حکمت فایده نیست بلکه
اسکباب نجات است مولوی کاین بلا
دوست تظہیر شماست علم او بالای تبتیر شما
کفر از روی حقن خود کفر نیست حق اکافر محض

انجام است تو بر سر طغیة کمر بریدان زیر دایم
بخر خود بدان اگر خود بند و خود را بیدار بستلا سازد
بها از غیر و حق او روا ندارد و همین بنابر او دعوت
و بیان او مذمت نمودند و بار دو قول خلق کار
نداشتند حضرت فوح سکی را دید مجروح و اسیر
در کشید و گفت سگ رشتی است آن سگ بفرا
جدا بر زبان آمده گفت ای فوح زبان نگاهدار که نام
انسانیت تو بخود احسرا نمودی و نقد نبوت
بکوشش خود بکسیه نهادی آنکه مرا پوستین سکی پوشانید
میتواند که این لباس پس از من بستاند و لباس انبیا
در پوشانند و داغ خذلان بر چین او میان بهند

نیاز است که گاهی پکی را در زمره آدمیان باید کند
ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَكَاهِ كَسُوتِ سَكِلِي بِر
مردان راه پوشانند که مَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ
اگر نقش اعیب میکنی خود او را چه اختیار و اگر نقش
عیب میکنی بدین تاجیه میگوئی حضرت نوح چند سال
از فایده شرمساری کرست مولوی
زشتی خط زشتی نقاش نیست بلکه از او زشت است
و زشت از زشت کردن ناقص است زین جیب
خلاق کبر و مخلص است پس هر شیئی بفرموده
و رحمت و اسعیه حق فایض میشود ولی تفاوت را
و قرب بعد بسیار است بعد کنشاید رحمت

نزدیک شوی زودتر بنزل برسی **حافظ گویند**
سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود و لیک
بجون جگر شود

سؤال این بندی و پستی که در خلق دیده
میشود چه حکمت است

جواب اولاً بندی و پستی امیرزاده ایم
عزت و ذلت را دانسته ایم غضب و رحمت را
فرق گذاشته ایم عبادت و معصیت را تشخیص داده ایم
عقل و نفس را شناخته ایم همچنین علم و جهل حق و باطل
همت و نیست نوش و نیش حسن و قبح آسمان
و زمین دوست و دشمن را همچنین سایر اشیا را درک کرده

تعداد آنحضرت با بحث طول کلام است آیا درست
دیده و فهمیده ایم که بلندی کدام است و پستی
کدام عزت کدام است ذلت کدام لا والله
که هر چه را بلندی بگویند همین پستی است و آنرا
که پستی می پسنداریم حقیقت رهنیت و بلندی است
چون در این عالم کون و فساد حقیقت هر چیز را
پوشیده است لاجرم ذلت را عزت و مرض را
صحت و کدانی را سلطنت دانسته ایم
عاشقش گوید بیا من خوش شیم آن فسادش گفت
رو من لاشیم سید انبیا با وجودیکه حقانیت شما
بچشم حقیقت بین میفرموده الدُّنْيَا جِيفَةٌ وَطَلَا

کلاب باز از خداوند عالم استدعای ازویا
نیش میکند که **اَللّٰهُمَّ اَرِنِيْ حَقَابِقِ الْاَشْيَاءِ كُلِّهَا**
مَوْلُوْعِيْ باشکونه این اسیران جهان نام خود
کرده اسیدن جهان در پستی نشین تا رفعت یاب
وقامت بگزین تا سلطنت نمائی مبنی که شرف و عزت
هر پسیری در پستی اوست و عزت هر عزیز می از ذلت
اوست چشم ظاهر بر پوش چشم معنی باز کن تا حسن و قبح
اشیاء را مشاهده کنی ناصر حسن و برای میگرد
مست و لا یعقل چون میخوارگان دید قبرستان و
مبرز و بر و بر و با تکبیر زد گفت ای نظارگان
بغمت دنیا و نعمت خواره بین اینت لغمت نیست

لغبت خوارکان و ثانیاً چنانچه است از اعضا و
جوارحی لازم است که اگر هست یک مفقود باشد
ناقص است ثالثاً لم کبیراً انحصار نیست که هر یک بمقام
درست و تمام و اگر نباشد نقص وارد است و
حکمت اینچه بنظر مای درست پستی و بلند می دیده
میشود مثل حکمت بلند ی سرو پستی مای انسانست
سُؤَال کد ام پستی و غت و کد ام ذلت
عزت گردید

جَوَاب آدم از خاک خلق شد و فرشتگان
از نور این در پستی بود و فرشتگان در بلند ی بنظر حقارت
بر او مکرستند مکر م تبلیج نَفَحَتْ فِيهِ مِنْ رُوحِ

کر دید و سجود تمام ملائکه شد فَعَمَلُهُ شَاجِدِينَ
اورا طلوم و جهول خوانند اِنَّهٗ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا
مزمین بنور ایمان و علم عارفان وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ
کُلَّهَا کر دید اولاد حضرت یعقوب حضرت یوسف
در چاه مذلت انداختند از خضیض چاه باو زنگ چاه
و سلطنت رسید طیور روزی خود را در بند میچوید
در پستی میانند اهل نجوم در پستی ریج میروند از عالم
علوی واجب بر ارم سماوی خبر میدهند زمین پستی را حقیقاً
منو و مظهر که جمیع اشیا رشد که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید کل دریاها در پستی قرار گرفتند
عکس آسمانها و کواکب در خود یافتند افلاک

خدا را در زمین میجویند خاکیان در آسمان میطلبند
در پیش خود میبایند که آفا غدا القلوب المنکسره
بخن قرب الیه آمست دور افتاده تو از پندار
او پیش تو ایستاده چو سر درخند و برده تو ز کس و آ
خاک شوتا بالا روی سپت شوتا دریا شوی و عکس
آسمانهای غیب عالم لاریب و در خود بینی
آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای
آسمان جهان در ره روح سپت و بالا هاست
کوههای بلند و صحرایا است تا جایی خالی از آب
جباب معکوس کن تا پر آب شوی و عین دریا گردد
آبرو تو تمام ژاله نکر ژاله را عین آب میپندار

سؤال ابرا کوئید از دریاست و سئل او
ببالاست

جواب سنگام غلیان و طغیان دریا بخار
از او متصاعد میشود و آبش آفتاب بر او میابد این
برودت و حرارت ترکیب میشود چون حرارت غلبه
میکند میل کبره خود سینه نماید برودت که از دریاست
بهمراهی آن حرارت بالا میرود و مکان میکند که این
رفت ترقی اوست و حال آنکه ترقی او در تنزل
اوست همچنین این صورت ترکیبی که امپیکوئید
تأجائی که تازیانه شعلات برق او راست
سینه نماید مولوی ابراهق تازیانه آتشین

میزند که با آن چنین و نه چنین که فلان و اد
بار این سوار کوشش میدهد که کوشد
بجای کل شیء بر جع الی صله حرارت
بیدر خود متصل شود و برودت بر کز خویش رجوع
نماید پس از آنکه تنزل نمود و در پستی قرار گرفت
بین حقد رقیات حاصل نمود آنچه بدین پاید
دریاشد و هر قدر در صدف ریخت لولور لا
کردید و آنچه با خاک آمیخت بر کس شهادت لاله حمرا
و ریاحین روح افراشد پس معلوم کردید آنرا که
بلندی میدیدیم پستی بود و آنرا که پستی میدیم
بلندی بود و شیخ شبستر کسی کو افتاد از درگاه حق دو

حجاب خلعت او را بهتر از نور که آدم را خلعت صد
مرد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد

سُؤَالِ خَلَاتِ کجاست آب حیات چه جاست
جَوَابِ عالم صورت و طبیعت خلالت

تا سالک ازین عوالم چشم نبوشد بعالَمِ انسانیّت
نخواهد رسید و از چشمه یار الحیوان توحید نخواهد رسید

زیرا که کدورات لفسانی و تعلقات جسمانی چنانکه خط
خطی بروی خط دیگر بنویسد بیهوده است آن خط سابق

خوانده خواهد شد و نه خوبی آن معلوم میشود پس
اول باید صفحه دل را از نقش غیر فرو شود یعنی در کج

توحید غسل نماید و خطوط متعلقات دنیویّه و شهوات نفسانی

باب توحید شستونماید عطا از غسل شود بوطه حبه
خوطه خوردن باید بکنار و روی را از همه مخلوط
بگردانند بمبتام و جوه توجیه بجناب قدس خداوند
نماید و محبت او را در دفر دل ثبت دارد و در محبت
اوزنده دارد چون برون رفت از تو حصر آنکه در
در تو دین چون در آب جبریل آنکه برون شد پس
عبار فی کفایت حقیقت محبت وقتی دست دهد که دل
از حبیب کدورات نفسانی پاک کرد و چون سلطان
محبت الهی در دل بنده نزول نماید محبت غیری
در او نماند زیرا که محبت الهی است سوزنده چون
برافروزد سر چه بنده دوست باشد بسوزاند مولای

عشوق آن شهید است کو چون بر فروخت بر چه جز
معهشوق آمد حبس سوخت سعی کن تا سر شمشیر دل از
خس و خاشاک طبیعت که مانع از نزول محبت است
پاک گردد و جوهای حکمت از او ظاهر گردد

ریشه دلت آب حیات بر جوشد چنانکه طلعت یوسف
برآمد از چاهی حجاب ظلمت نور از جهان توان بر
داشت اگر هند را بود فی المثل سبک آبی

سؤال درختی که در بند و پستان میوه او

آب حیوانیت است

جواب آن درخت علم معرفت است که ثمره

ایمانست العلم ثمره الايمان وسراج الاسلام

مولوی بس لبند و بس شکر و بس سبط
اب حیوانی ز دریای محیط میوه او محبت است زیرا که
محبت فرع معرفت است تا معرفت و شناسایی
نباشد مقام محبت دست نهد مولوی چون
سروماهیست جان منجر است هر که او آگاه تر باشد
راست است خود چنان جان نر از کوی است
هر که بیجا نیست از دانش تهیت مراد از زندگی
حیات دل است نه بقا و کل که حکما فرموده اند علم
حیات دل و نور بصیرت است حضرت رسول صلی الله
علیه و آله میفرماید **الْقَلْبُ مِيتٌ وَحَيَاتُهُ بِالْعِلْمِ**
عرض از این علم علم معرفت که مایه محبت و باعث

زندن قلب است حافظ هرگز نمیرد آنکه دشمن
شده بعشق مبتاست بر همه دوا و ام
یهدی که مایه ضلالت و خنجر جهالت است سینه
علم از تو ترا بنشانند چهل از آن علم به بود صد بار
علوم و عبادات ظاهریه مقدمه علم باطن و وصول
بمقامات عالیه است نه از برای کسب معاش
و نیوی افتخار و خود منالی مولوی از برای آنکه
گویند نیست نهی بسته بر کردن جانب نیست نهی که نمی دهم
یکجور و لایکجور خود ندانی که یکجوری یا یکجور سعی من
تا هر پیر از روی تحقیق فرا گیر نمی تقلید که عدم تقلید را
خبر عجب و خود بینی شری دیگر نیست مولوی

علم تعلیمی بود که فروخت چون باید بشی
خوش بر فروخت چنین شخصی اگر گویند که این
علوم نه همین از برای عالم صورت طبیعت است
بلکه برای نجات از خطرات و حصول درجات آخرت
نه اورا ادراک که خود تامل نماید تا تحقیق یقین حاصل نماید
و نه انصاف تا از دیگری سؤال کند و تصدیق نماید
مولوی زانکه نیم علم آمد این سؤال هر روز
نباشد این مجال سم سوال از علم حنیف و هم جواب
آنچنانکه خار و گل از خاک آب بخت که بخویند
غور و منیکذار و چرخ را خد کند انصاف حیوان
از چنین انسان تیرمیت و حسیله نزدیک تر است

زیرا که حیوان در تعلیم و تربیت تسلیم است و انسان
جامل بخیر انکار و جهل چسبی دیگر ندارد هر چه و را
سلطه و عقل اوست شکر است و همیشه کر قارزاد است
و جهل خواهد بود چنانکه گفته اند هر کس که بداند
و بداند که بداند او اسب خج و از کتب گردون
بماند هر کس که نداند و بداند که نداند ناچار به
خویش منزل برساند هر کس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب ابد الهکد بماند معروفست و نه
سارق کوهری از خزینه سلطانی پیرفت نموند
چون از فروختن آن خائف و از تقسیم آن جانب نموند
لذا آن کوهر پاک و در خاک پنهان گردند یکی از آن

دو نفر در بدن کوهر سبقت نموده آن کوهر را از آن
محل بیرون آورده در موضع دیگر نهان نموده آن
رفیق دیگر هم برای آنکه کوهر از تنها مالک باشد که
قل و نسیت خود را بر میان بسته و خافل از آنکه این
اندیشه باطل جز ذامت و زیان سودی حاصل نخواهد
شد مصداق حُبِّ الشَّيْءِ بَعْضُ قَيْصَمِ حَشَمِ خُفِّ
صحبت پوشیده و رفیق خود را کشته و از پله
بردن کوهر شافیه مرقد تحت پست نموده اثری نیافته
از فراق یار و نیافتن کوهر ابداری اختیار شده
دیوانه وار در هر معبر و گذار فریاد کشیده که مرا کوهر
که در وزن و زنگ هیچ کوهر همی شکست و نخواهد

جمعی ابدین اسم میباشند و فرشته خود پخته
بجای که رفت احترامش داشتند مدتی مردم را
همما حیران و خود را پریشان داشتند چنانکه آنکه بعلوم
میل دل بسته بود را شایسته تعظیم و تواضع دانسته
شعبه بسارق کوهرند که ظاهر کلام حق و معنی آن
حق را گرفته و کوهر معصوم را فرو گذاشته و در مجلس
و محافل مطالب اولیا و عسکرها را موجب افتخار
و مایه اعتبار خود نموده و عوام کالایعام بکمال
هر لفظی را معنی می نه اسمی را معنی است بجهانی که
آورد و دستش را بوسه دهند و خاک قدش را بیده
شدند سیاره از عزت و تواضع اهل صورت باد

عجب و سخت درد ما غش پیچیده در عالم و هم و خیل
خود را دارای کوهر حقیقت دیده مولوی
کین منم شایسته صدا احترام خاک را هم سجد کاه
خاص و عام و مذات که مثل الذین
حَمَلُوا التَّوْرَةَ ثُمَّ كَفَرُوا بِهَا كَذِبًا
يَحْمِلُ أَسْفَارًا مولوی عدم و گفت رمی کن
بیجان بود عاشق و می حسد یاران بود علم
خواهد از برای جام و خاص فی که آیا بد از این عالم
خلاص پس اشخاصی عقل را مغلوب نفس نمون
خود در میان کاری از وصول کوهر نسوی عاید
و گروهی که باین مشغولند قرن بهین حسد اند زیرا که

را بنر آنغا چون کرد کانت که دوغوغ غنغنی و یا چون
سارق کو هر که بخراسم سسی در میان نیست

نیج اسی بی سسی دیده یاز کاف لام کل کل حیده
سؤال آیا نباتات و اشجار را عبادت و ذکر

هست یا نه

جواب نیستی که تمام سراطعت و بندگی بخاک

گذارده و همیشه در سجود و در عالم معنی مذکر حضرت معبود

مشغولند تیر کوشان از ایشان شنوند

عاقلان آواز ایشان شنوند نه تنها نباتات و اشجار

از اسرار ربوبیتش آگاهند بلکه تمام اشیاء

منزع تا بماهی بروحد فیتش کوایی دهند

هر کجا هی که از زمین وید و صده لا شریک له کوید
بتیغ اشیارا کوشش هوش ادراک کننده کوشش سر
و تواضع و نیاز آفت را صاحب بصیرت فهم کند
نیر کور و کر شیخ شبستری بذر کوشش مرغی در جود
ولی داند در این معنی که کوشش است پس چشم و کوش
ظا هر را پوشش و کوشش هوش و دیده باطن ابا زنگاتا
با اشیار محرم و کسرا کردی مولوی
بجه ذرات عالم در همان با تو میگویند روزان
شان ماسیم و بصیرم و خوشیم با شما محرم
ما خوشیم چون شما سوی جاد میسید
محرم جان جبا دان کی شوید

سُؤَالِ اشجار چگونه ساجدند سجده مستحق
میشود و اشجار را پای در خاک و سر در هواست همیشه
در قیامت

جَوَابِ اَوَّلًا سجود و رکوع معنوی که تواضع
الهی باشد مراد است و ثانیاً اگر بنظر ذقت نگاه کنی
و انصاف مبی معلوم میشود آنرا که پامیکنند سرت
بجهت آنکه پس عضو نیست که اکل و شرب از او میشود
بواسطه او وقت بسیار اعضا میرسد و اصل حیات
و زندگی بسته باوست اگر او فانی شود و بمیرد ما^{لک}
هم خواهیم مرد بخلاف آنکه اگر او باقی باشد و عضو
دیگر قطع شود یا بمیرد باعث فنا و پیران نخواهد

شد حتی است می بسنیم حیوان یا انسان است
و پا کوشش و چشم یا عضو می گیر از اعضای او بر
باز زنده است می چنین پیچیده تمام اعضای او
بمیرد و چنین سر درخت آفتنویست که در خاک است
و غذا از او میخورد و جذب میکند و باقی اعضا در
میرند و بقا را و موجب بقا را دیگر است که اگر
خللی پیدا شود در همه اعضا سرایت میکند اکنون که
سر را شناختیم میتوان گفت اشجار بحسب صورت
بهم پیچیده مولوی جهد کن بیش از این
تا بیانی بیشتر بکنید زیرا که هر چیزی شت از این
و سراسر از این فرق نگذارد و بر کوشی تبیح اشیا را نشود

همیشی ابطار اسمی است و در باطن هریت
اسم هر چیزی تواند آید و آید و آید و آید
اسم هر چیزی بر باطن هرش اسم هر چیزی بر خالق
سرش نزد موسی نام چو بش بدعصا نزد خالق
بود و آید و آید و آید و آید

سؤال آیا اشخاص کامل و مردمان عاقل اینک را
بیان نموده و متعرض نشده اند
جواب هیچ مطلبی نیست که بیان نفرموده اش
نکرده باشند و این من شیء الا عندنا
خبر است چنانکه در لغت عرب در اشجار اصل و فرع
اطلاق کنند و اصل خیریت که فرع بتیست

و بدون آن سر را و بدی نیست و اطلاق سب
اشجار شاید مجاز باشد بحقیقت نیست که در قایم
بهر دو وجه در جهت سراطلاق بکنند کاهی اوراق و
اعضای از باب تشبیه سر و دست گویند چنانچه
مُولَوِی مِیفرایند این درختانند چون خاک
دستها بر کرده اند از خاکدان بازبان سبز و باد
دراز از صیر خاک میگویند راز سوی خلاق
اشارت میکنند و آنکه کوشش عبادت میکنند
و کاهی بیخ و ریشه را پس گویند که اصل است و
الفهر باصل که بیخ درخت است و نسب و بحقیقت نزدیک
تر است مُولَوِی مِیفرایند همچو بطن سرفر و رده باب

کشته طاووسان بوده چون غراب درشتان
اگر مجوس کرد این غرابان را خدا طاعوس کرد
اینی مطالب لازم با حجاب ردادن نبی و ولی نیست
که اگر فتنه رموده باشند نقص آفت باشد مؤلف
نخست گرفت کرد از ولی آن را استغراق آن
رجایی بلکه باندک دقت و تأمل معلوم خواهد شد
مصحح قصه کوتاه ما مذم از مقصد بعید کلام در ذکر
و عبادت اشیا بود نه در اسم و صورت
اگر خواهی که گردد بر تو آسان و این من شیئی را
یکره فرو خوان قادر متعال و مضمون بمثال میفرماید
بیچ شیئی نیست مگر آنکه تسبیح من نماید و مرا بسا که

میخواند مولوی فیدوسو پس بیرون رفت
تا بگوشت آید اگر او بی فروش تا کنی نه آن معاش
تا کنی در اکرم فاش استرخانه از جبر
زایسینا لدچار باب عقول گفت همیشه خواهی
ایستون گفت جانم از فرقت کشت خون
پس سولش گفت کی زیاده دخت ای شده باشد تو
مرا ز بخت کریمی خواهی ترا نخلی کنند شرق و
غربی ز تو میوه چینهند یاد آن عالم حقت سروپ
کند تا بر تو تازه بمانی تا ابد گفت آنخواهر که دیدم
شد بفاتش بشنوا می غافل کم از چوبی مباش
عصا ماری و از اشتهن چنین پنج نوبت نیند

از بھر دین پس از روی تسمیرت در اثیاء شانه
کن تابستنی آنکه در سجود است کیت و آنکه در قیام و
رکوع است کیت از الفاظ صورت در گذر و طلب
معنی شو مولوی اسم خواندی روشنی را
بجو ماه در بالاستی در آب جو الفاظ دال بر
معانی لفظ بدون معنی قالب بی روح و طرف بدون
منظر و منت مثلاً لفظ شیب عین سبب نیست ولی
بدون او هم سبب میزداده نمیشود همچین که لفظ و
صورتی از جستی یا مفهوم و معنی متحدند و از جستی شانه
مولوی کرچه شد معنی در انصورت پدید
صورت از معنی قرینیت و بعید حرف ظرف

آمد در او معنی جواب بجز معنی عدم نام الکتاب
از سخن صورت برادر و باز موج خود را باز اندک بر
ماتی در علم و مباحثه الفاظ و اسماء از موضوع مجمل
و شروع و اصول و اوقات صرف نمودنی چند
سم بمطالعه کتاب صنیع آیات حق تعالی اقدام
تا چنانکه اسامی اشیا را در نقاب صوت و حرف
ملاحظه نمودی ظهور معانی را نیز در صورت و کسوت
در آن کانیات مشاهده نمائی شیخ شبستری
کتاب حق بخوان از فسر و آفاق مزین شو بهل جمله
اخلاق نیز دانکه جانش در تجلی است همه عالم کتاب
حق تعالی است آثار قدرت حضرت احدیت

از دفاتر اوراق اشجار فرو خوان سعدی بر کن
سبز در نظر بهوشیار هر و تش زمریت معرفت
کردار و پر تو جمال ذات حضرت ذوالجلال ادا
پردۀ تعینات و ممکنات تماشا کن که چگونه
تکسار اجمال قدرت خویش آینه جمال کما
عرا این عیبی که و آینه اگر بی پرده نتوانی که بینی
بر تو ذاتش بذرات جهان نیکو که هر ذره است
مرآتش جمال حق زمرآت صفاتش کی جلوه
صفت در کسوت افعال و فعل از عین آیتش
نه آنت که جمال ذات بمشاش اظهور نیست بلکه
دیده را قابلیت مشاهده انجمال و جلال نیست

خوابه از آن کسی یار چشم کاهیت
و دینت نذار چشم آنچه دیده بس را تحمل شاید
آن بود در مرا یا آثار آیات نبود و آنچه را طقت
مشاهده آن نداشت آنرا در پرده غیب محبت کردند
و از برای دیدن آن دیده دیگر در دل و دلیت نهاد
و او را قوت مشاهده گرامت فرمود

حسنش چو آید جلوه کر طاق نیار چشم از دید
دل کن نظر تابگری دیدار او

سؤال فرمود اند جوینده یا بنده است

بجا و چه حاجتیم

جواب آنرا که جای نیست همه جای جای

دست اگر ساکت را در طریق تقدس حقیقی
توسیع محبت چراغ هدایت گردد و در وادی طلب
از سر شوق قدم گذارد و بهر جایی که رونماید و هر چه
نظر افکند جلوه محبوب میند جافِظ چشم ناپدید
نمایش بود و رفته ترا بر تو حسن بدیوار و در
نیت که نیت موسی نیت که دعوی نامحسوس
ورنه این فرم ده که شجره نیت که چنانکه حقیقی
میفرماید ای بنده من هر جا که باشی مرا بخوان و
حال که باشی از یاد من غافل مباش و اِذَا
سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي أَجِبُهُمْ أَنِّي كُنْتُ بَيْنَهُمْ
وَأَنَا سَمِيعٌ لِّمَا هُمْ يَسْتَعِثُّونَ

هزار بار جواب تو گفته ام بسیت بدان امید که یکبار
گویم بایرب هفت است معروف که بظاهر
پیش خاehl افشاء و معیسی نزد خردمند عاقل ننداشت
مولوی ای سپهر مختصر افسانه نیت آشنای
روی در بیکانه نیت کودکان افسانه میآورند
درج در افسان نشان حمد و غلط و نند ملاضرالدین
گویند در سفر بخانه شخصی همان شد میزبان با حضر پی
که داشت برای همان حاضر نمود ملا چون آن عجب را
مطبوع طبع یافت پرسید ای یار عزیز این غذای لذیذ
که بی منت نماند آن قوت تن و قوت جان کرد حسیت
گفتند حلیم است آن مرد سلیم نام حلیم را بر لوح

سینه نقش نموده بخیال آنکه چون بمنزل خود رسید حلیم
نماید و از آن اسپ منمائی بعل آورد چهار خود را سوار
شده رو براه بکند و در تمام راه متذکر مذکر حلیم
و همدم از شوق او میگفت و در یک دل
از عشق تو صد شعیه بر افروخت دل رقص کنان
بر آتش چو کباب است و شادی کنان همی آید تا بیک
منزل رسید غرض در کل طسید چاره بخران نید
که پیاده شود و چند را از کل بیرون کشد پس از
بیرون آوردن چهار از کل ذکرش از دل محو شده
و اسم مطلوب بر افرا موش نموده با خود گفت در کل
از مطلوب غافل شدم و او را اسم از کل باز جویم

شروع کرد در کل کردش نمودن چنانکه اهل ظاهر
در دین و ایمان با پسم تنها قناعت نموده عمر را
در کل حیرت و انحراف غافل مانده اند جمعی از راه
رسیدند و او را شناختند پرسیدند که چه میجو
گفت در این جا پسیری از من مفقود گشته آنها نیز
محض احترام و له عز از در جستجو با او انباز گشته بد
تمام تحسین میکردند و چیزی نمی یافتند گفتند شاید
جای دیگر آن شیئی را کم کرده گفت یقین دارم که
در همین جا مفقود کرده ام بالاخره همراهان ایشان
از کار باز مانده ناچار شدند گفتند این کل ما نیستیم
شد پسیری پیدایمست ملا فرماید زد که کم کرده

خود را پیدا کردم گفتند آن کدام است گفت
حلیم کسر لاش بخندیدند که این چه فنت مبت
که ما را حیران و خود را پریشان نموده حال سیکوئی
حلیم آیا کسی حلیم را از کل حاصل کرده گفت دیدید
که من چگونه پیدا کردم عاقبت جوینده یابنده
بود پس طالبان اوه یقین و محبتین حضرت العین
بفحوائی اینمانو لوافتم و حبه الله
بهوای مطوب دست تقرب بذیل بکانه و خوش
و شاه و درویش زنند مولوی مرد غوثیه
جانی میکند دست اندر میر کجایی نمیزد تا که این
دست گیرد و در خطر دست و پایی نمیزد زیر و بر

در کعبه و تخانه و مسجد و میخانه محبوب اوجیند حافظ
در عشق خانقاه خرابات شرط نیست مر جا که هست
رو روی حبیب است عاشق که شد که یا شجر
نظر نکرد اینجا چه درد نیست و کرطیب است
نیازمندان گوی محبت بامید وصال بھر سو پر و از نشاید
و در پیش هر دژه تواضع و نیاز آرند مولوی
گر بودند رسی شور خدا کی تواند دید خبر نورا
مر کجا رو آور و حیران شود مات مر خفته و بیجا
خاک پای چارون و عامی شود عشق باز کام ناک
شود و اندیشه نامیدی و عدم و وصول در دل
راه نهد و آنی دست از طلب باز نهد و بھرنده

پستی از پیش زود رنج را راحت و شقت نیست
بید بصدق مَنْ جَاهِدَ فِیْنَا لَنَهْدِیْهُمُ سُبُلَنَا

در عبادت و اطاعت هیچ کسالت و ملالت رو

نمهد مولوی دوست دارد دوست این ^{شفتگی} آپ

کوشش پیوده به از خستگی هر که میکوشد اگر مرده

کوش و چشم شاه جان بر روز نیست شنیدم شخصی در

ماه سیام میگفت چگونه ترک عادت قیام نمایم و

روزه بدارم که ترک عادت موجب مرض است

عارفی گفت کاشکی عادت و عبادت قرار میدادیم

آنوقت منتهی ترک عادت موجب مرض است

کلام صحیحی گفته بودیم چنانکه انسبیار و اولیای ^{جهنم} رای

شیوه مرتبه این پست سینه پیشه بوده خوی و عادت
خود را در اطاعت و عبادت حضرت عزت قرا
دا ده بودند و همیشه شقت عبادت را بر ارجحیت
میداشتند مولوی بهر این فرمود احمد در عطا
دائما قره غینی فی الصلوة بلکه فراغت از عبادت
علت کسالت و ملالت طبع مبارکشان بود
مولوی را اختلاط حلق یا نبذ اعتدال مصطفی
گویان کار خای بلال ای بلال افرازا بنگ سلسلت
زاندمی کا ند م دمیدم در دلت شیرا بچی
ماند بدو تو به پیمبر چه میمانی بگو سید الموحدین میر
المومنین میفرماید از دنیا سه چیز خستیار کردم

صَوْمُ الصَّيْفِ وَكَرَامُ الضَّيْفِ وَالتَّضَرُّعُ بِالسَّيْفِ

مَوْلَوِي از علی میراث داری فی الواقع

بازوی شیر خدا داری بیار مکر در اخبار زنده

و از اخبار نشیده روز عاشورا حضرت نیل الشهدا

هنگام جوشش و کوشش که تازی جان بازی ست

جدال کشیده و با اصحاب مشغول نماز و سرگرم را

و نیاز شد با وجودیکه اعدا تحفای آنهارا پیوسته

بلا نموده در چنین حال آن امام محترم بود از خود

از خشم کم دشمنان از چار سودرنگ تاز آن امام

تشنه مشغول نماز بندی بنکر که در راه و دود

مرهم وی زخم تیرو تیغ بود آنانکه مجبان از محنت اند

و پروان و لیا را برابر میباشند راحت طایر و
اشیان عقل و جان را بر صحت تن و معموری بدن
مقدم دارند مولوی هر که شیرین میزداید
مرد و انکلا تن را پرستد جان نبرد کوفتند از
میکشند آنکه فریب ترم او را میکشند و آنها که
متابعان شیطانند برای تقویت یک نفس عمارت
آب و گل را بر استقامت جان و دل رستخیزند
و از خوف مرض جسمانی مرض روحانی را راضی شوند
مولوی زین مرض تا آن مرض ای محسن فرقی
چون آن حسن تا این حسن و غافل از آنکه صحت
علت بیماری جان و چهران دو جهانست

جافظ خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
مان ای سپر پوشش که بخواب و خور شوی
زندگان فی جهان فانی را بمصدق الذین یتجنون
الحیوة الدنیا عن الاخرة بر حیات جاودا
اختیار نمودن دلیل کور دلی و بیجا صلی است
مولوی کل مخر کل را مخور کل را مخور زانکه کل خوار است
دایم زرد رو دل بجز نادانما باشی جوان از
تجلی چهرات چون از غوان کر نماز و صوم نیست
خشن لیک آن بهتر ز بعدای ممتحن
سؤال آیا این دینی که بحسب ظاهر قبول
نمودیم ما را کافی است و در واقع همین دین حقیقت است

جواب از خود سوال اگر بدون تحقیق اقرار بدین
کردی و بجهت قول و تقلید تصدیق نمودی اگر چه بظاهر
در زمره مسلمین و در حلقه مؤمنین می شینی ولی از این منج
بر کرد که اقرار به این خطا مانع جانت و دین منافقان
که آنچه بزبان آورد دل کو اسی به مولوی گوید آری
نی ز دل بجهت وفاق تا نکونید شر که بست اهل تقی
مچو شایان بر آن نقد تباہ فقره میمالند و ما
پادشاه تقلید را با تحقیق و قول را با فعل طاهر را
با باطن علم را با عمل جمع کن با بصراط استقیم می
و میان صورت و معنی و ایمان محقق و مقلد فرق
گذاری مولوی بجهت این مؤمن می گوید در رسم

در نماز اهدا الصراط المستقیم اهل نار و جند بر این
سهمگان در میان نشان بر نوح لایغیان صاحب
و طایح بصورت مشته دیده بکشا بو که کرد می نشسته
بنیسی بیضیه که در زیر ماکیان گذارند آنکه تحقیق نموده
بیضیه بی علت پیدا کرده در زیر مرغ گذارد و همه جوجه
شوند و آنکه بدون تحقیق بیکه تقلید بیضیه های کهنه و
شده در زیر مرغ گذارده جوجه خون دل جوجه حاصل نکند
سعی کن بیضیه دین را از روی تحقیق درست آری و
در زیر مرغت ای دل بسیاری تا پرورش او سما
اوج یقین گردد و از پرده ظن و تقلید بیه و ناید
و در مراتب یقین سیر نماید پس کسی که در دین حساب

یقین کرد و مومنی است این دار و نیک کردار و آنکه در
تعصب و تقلید باقی ماند و از ایمان بقول قاضی
فاجریست کج رفتار و کافرست خدا آزار زیرا که این
قولی و تقلیدی را که بنیانش ظن و کمانست تبار و
ثباتی نیست بجزیه ناقص را ماند که بجز رنج پیوده
فائده ندارد و مولوی صد شکر از اهل تقلید و نشانی
اکتفا نشان نیم می در میان خاصه تعلیم پذیر حاصل
کابر و راجحت دارد بجهان ظاهیر الفاطمیان
توحید و شریع باطن آن هیچ و در مان تخم صرع
بلکه چنین ایمانی دام است که بواسطه او باموین
مخالطه و مناجحه و موارثه نمایند کما قال الله تعالی

عزوجل مثلهم کمثل الذی سیتوفد نارا
فکما اضلوا فکما یرجعون ^{بعضی} آیه شریفه که مطابق بعضی از
تفاسیر صاحبش اینست که حال منافقان چون حال
کسی است که بجهت خوف راه در شب تاریک را فرود
و چون حوالی آنرا روشن سازد و حق تعالی روشنایی را
فروشانند و آنرا تاریک و بی نور گذارد و همچنین
منافقان طهارت و توحید نمایند در شب تیره ضلالت
از بیم شیر و مینا آتش کلمه شهادت برافروزند
مقدار روشنی عزیز و ارحمیت کردند و برافروزانند
خود این شوند و حق تعالی در شب موت نور طهارت را
که آن اقرار ایمانست تاریک گرداند و بطریق خوف

مبتدل نماید بی مراتب ایمان بسیار است و تعالی
او همیشه را و آنکه مؤمن کبریت احمر است اقل است
اوست چون ایمان واقعی امر است یعنی و ضم
افعال افعال مانند کواه و شایند مولوی
این نماز و روزه و حج و جهاد سم کواهی است
از اعتقاد شایسته که راست باشد که دروغ
گاهستی از بنید و که زدوغ حق تمسک و یزید
بر دل است نیست بر صورت که آن است
بعضی از یهود برای جلب نفع بر سر راه مسلمانان
می نشینند و بغیر خدا و ائمه هدی را شیعی می و
و حال آنکه هیچ غمها ندارند پس چه فرق میان آنها

و آنکه لفظاً میگویند خلاف قول خدا و رسول خدا و اولیا
کفر است ولی افعال و اعمال آنکس خلاف قول خدا و رسول
این منیت مکرر استی اعتقاد بعضی گویند این اول درجه
ایمان است که فائده او ذکر شد و اقصی مدارج ایمان است
که اگر با انواع و اقسام ملتیه با او را مبتلا کند و امتحان
نمایند در ره از ایمان و اعتقاد خود انحراف نوزد
این درجه معرفت و محبت است چنانکه انبیاء و اولیا
اینهمه صدمه و اذیت وارد آوردند چه با تشویش
و چه از بهر فرقان گذاردند و اسمعیل صادق الوعد را
زنده پوست کردند ثبات آنکس در ایمان و محبت زیاد
میشد مولوی عاشق بر پنج خویش و در خویش

بهر خوشنودی شاه فرد خوش ناخوش و خوش

بر جان من دل صدای یار دل به جان من

سؤال آیا چه حکمت است پنهانی که خداوند بزرگ

ارشاد عباد خود فرستاده هر یک را بر خلاف دیگر

اعتماد و راهی در پیش نهاد

جواب جاشا که پیغمبری خلاف پیغمبری آمده و با هم

مخالفت ورزیده باشند اَطْلُبُ الْمَعْنَى

مِنْ الْفُرْقَانِ قُلْ لَا تُفَرِّقْ بَيْنَ آخَادِ الرَّسْلِ بَلْ كَمَا

اتَّخَذُوا وَاقْتِصَالِ رَأَا بَهْ كَمْ دَارَنَد و چنان می شود

که هر کس که یکی از آنها را انکار نماید منکر تمام آنها گشته

مَوْلُوْیْ کریم را اندکی تن بیش نیست خیر خیر

عدد اندیش نیست جان کرکان و سکان از بیم جداست
متحد جانهای شیران خداست مومنان معدود
لیک ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی
بنسبتی از آدم تا بنجاتم هر پندیری که مبعوث شد اول
تصدیق به پندبران سابق نمودند و تصدیق به نهار شرط
ایمان است خود قرار دادند و همچنین بوجد پندبران حق
بشارت میدادند چنانچه در انجیل (لوقا) میفرماید چون
ما در یحیی سلام کردن مریم را استماع نمودند و طفل در
رحم او جسته و ما در یحیی بروح القدس ملو کشته تا او را
بلند تکلم نموده گفت تو در میان زنان مبارکی و مبارکست
ثمره رحم تو مولودی ما در یحیی بریم در نهفت پشیره

از وضع محل خویش گفت که یقین دانم درون تو هستی
که اولوالعزم او رسول الهی است چون برابر
افتادم با تو من کرد سجده محل من ای ذوالفق
این چنین مرا آن چنین سجده کرد که سجده ششم
افتاد و رد گفت مریم من درون خویش هم سجده
دیدم ظلم در شکم و چون حضرت یحیی بوجد آمد مردم را
بوجد حضرت مسیح بشارت داد فرمود که من شمار اهل
باب میدهم آری باید کسی که قوی تر است از من و
قابل آن شوم که نعینش بجایم آنست که شمار ابرو
القدس و آتش غسل خواهد داد و همچنین خبر داد بنمیر
بوجد و بنمیر آن روز از زبان آرزوی ملاقات نمودن سید

انس و جان ا دلیل است بر اتحاد چنانچه حضرت موسی
دوره احمد مختار و دیدار سید ابرار را متنی نمود
مولوی گفت یارب این چه دور رحمت است
آن گذشت از رحمت اینجار ویت است غوطه
موسی خود را در بحار انبیان دوره احمد برآر
گفت یا موسی بدان نمودمست راه آن خلوت آزان
یکشودمست که تو زان دوری در این دور ای کلیم
پاکش ز یاد از است این کلیم گذشت خاتمین
تمام انبیاء سلف را تصدیق نمودند و با خود برادر
خواندند و مکرر میفرمودند برادر من موسی علیه السلام و یا
عیسی شیخ شکیبایی کی خط است از اول تا آخر

مذکور است میفرماید شمارا که می شنوید میگویم که شما
خود را دوست دارید و نیکی کنید کسانی را که خدا
کند شمارا و تبرک گوید اشخاصی که لعنت کند
شمارا و دعای خیر نماید آنانی را که با شما
رفقاری نمایند و آنکس که ترا بر رخ زدن و دیگر
پیش آرد و آنکس که بگیرد قبا یا ترا از کمر قنبر پیش
منع نماید بدین قاعده باید است حیثی مظلوم ترین
و فقیر ترین اعم باشند با وجود این می بینیم که
قضیه یکس است تمام عشان به صرف بجدال و
قال است تلقین در پس اهل نظر نکاشتن
کردم اش را تنی بکوتر میگویم پس معلوم است

که دانشمندان این ملت که فی الحقیقه در فن حکمت
و علم تمدن و صنعت مهر یک افلاطون زمان
و جالیوس و ران اند از حکم و مصالح قانونا بمرتبت
نبوی مطلع گشته اند چنانکه تمام کتب سماوی و
صحایف آسمانی را بر هر قسم زده قانون احکام
هر شریعت را تشریح نموده قواعد و قانونیکه بجا
آید این مان از همه قوانین نفع و انسب باشد بنیاست
خردست و العمل ام الکتاب و شریعت و قانون
افقی خطاب لهذا در جسدی بعضی احکامات آن که
مصلح ملک و ملت است اقدامات بجا میزند چنانکه چنانچه
از احکام دین اسلام است در میان دولت

داروهای ایجاد نموده و اطباء را قرار داده و
جان من بر خوان دمی فخرست طب نازکها نظر
کن طب در کتاب طب چوبینی ای فقی بر شا
رکیب نبی رنجا و کسر حقی را دوائی و برنجی
شغالی مخصوص نموده تا طبیب بعد از تشخیص من
مریض را مداوا نماید مولوی این طبیبان بدن
دانستند بر مقام تو ز تو واقف ترند بنم
هم ز رنگ و هم ز دم بوبرند از تو بصد کوبه بستم
رنجها داده است کار چاره هست آن مثل
لقوه و درد سراسر است و این امراض را بخوردن
دارو و معالجه نمایند و بداروهای کسر دو گرم

است شفا چونید که حاجتی در عضو پیدا و عارض میشود که
با استعمال دویجات و جوهرات چاره نمیشود
مانند عضو مارگزیده و شقاق و پس آن وقت بخرید
علاج دیگر ندارد مولوی میکند دندان ^{نظم} بد را با
تارها از دردمیاری حبیب کذک حکیم ^{عنه}
الاطلاق از برای امراض مملکت نفسانی نزدیکان
طبیان و جانی فرستاد و با مقتضای مان و امراض
مردمان دار و پا از او را دوا و اذکار و ریاضات و
عبادت مقرر فرموده تا بیماران قلوب را
شفا دهند و کوران وادی ضلالت را ضیاء
بخشد مولوی گفت پیغمبر که یزدان مجید از

نی بر در درمان انسید تا بدانی کو عظیم است و
خیر مصلح امراض درمان ناپذیر پس هرگاه
کسی بخواد تمام علل و امراض ابیست دوامعاجبه
نماید دلیل است بر عدم علم و حکمت او گویند
شخصی از طایفه اکراذ از اسب نیفتاد چهلوشش
یکی مومیائی بر چهلوشش بست تا چندی گذشت آن
آن صدمه براجت آمد دعوی حکمت نموده و حکم
کرده که این دوا هر در دیر انافع و هر علتی را واقع
قضا را یکی درمپا یکی او بر مدبتلا کردید از باب
رعایت بعیادتش رفت او را تسلی داد که مراد او
پر خاصیت که هر علتی را بر ابرو الساعه است و آن

خون تو رستی می دینم مزارم آتش حاضر ساخته
و هو میانی را گذاخته در چشم آن بیچاره ریخته
دیده اشش با نیا چشم در دشت عمارت بدل کرده
کرت ب دیده سبکست باز پرس سبیل ز یادیا
سُبل فی رضا جان سبک پس طبیب کامل مریض
و علقی را شترتی مناسب خواهد داد و کسی را نرسد
که بر قول و فعل او اعتراض نماید خاصه طبیبان ^{سلفه} که
جوایس قلوبند و بداروهای او امر و نوایابی اصلاح
عیوب باطنی نمایند و لوی پس طبیبان ^{سلفه} که
در جهان چون می بینند اسرار نهان بنصرت
بنم چشمت هم ز رنگ صد ستم بینند از تو ب

در نکت طفل اگر زمان دهی بر جای شیر طفل
مسکین از آن نان مرده گیر بندهکان خاص
سلام الغیوب اندرین عالم جو بسیر الطوب
پس اعراض نمودن گرفتاران علت طبیعت افعال
حافظان صحت و صورت پرستان با قوال صاحبان
شریعت کوریرا ماند که با عصا کشش با بصیرت خود
ستیزه کند و از دلالت و هدایت او اعراض نماید
مُولَوِی بگذر از طن خط ای بد گمان آن
بعض الظن اثم آخر بدان آنکه از حق یابد او
وحی و خطاب هر چه فرماید بود عین صواب
ای غریب از این قبل اعتراضات بافعال و اقوال

په غیران تخصیص باین مان ندارد بلکه در هر عصر و وقت
نسبت بفعل معین بر خود ایراد نمود چنانکه در انجیل
(لوقا) مذکور است که حضرت مسیح بخانه بابا خوا
همان شد فریسان بشاکردان او گفتند که چرا میخورد
و مینوشید شما بابا بجایان و کناه کاران حضرت
تبعی ایشان را جواب داده فرمودند که بستانند
اجتناب بطیب نیست بلکه بیمار است و نیامده ام
من که اینجا بتوبه صلا و همکم بکناه کاران را
مؤلوی کار پاکان را قیاس از خود بگیر که چه
باشد در نوشتن شیر کذک نسبت به معنی که
احسن الزمان منافقان بان طعنه کشوده که چگونه

پنجهریست که بدین مقلد سینماید و قبله مانما نمیکند
خداوند عالم قبله حبیب خود را تغییر داده و کعبه
قبله او قرار داده تا زبان طایغان کوتاه گردد
مولوی احمد چون نیت از و بهم پاسب
جیشا زاده تحسری و قیاس کرضر و هست
مرداری حلال که تحسری نیت در قبله وصال پس
میتوان گفت علت تغییر کعبه یعنی از حلال و حرام
این اعتراضات بود مولوی پس مثل شنو که در
افواه خواست کانیچه بر ما میرسد انهم زماست
و طهور معجزات و کرامات انبیا و ولی جبه دفع اینگونه
توهماتست زیرا که موجب ایمان نباشد معجزات

بوی حشیت کند جذب صفات معجزه از بهر مهر
و شمنت بوی حشیت سوی دل برداشت پس
کسی که دیده بصیرت بجل عرفان بختل است اختلاف
صوری شد راه او نشود و هر چه از نبی یابی صابر
شود عین مصاحت و صواب اند مولوی مصاحت
در دین با جنک و شکوه مصاحت در دین عیسی غایب
کوه مصاحت داده است هر یک را جدا
مصاحت جوگر توئی مرد خدا در یکی از غروات
جمعی اسیر از حضور با مهر النور حضرت بنوی عبور
دادند چون در آن قافله حضرت را بر گرفتار
سلسله نظرافت و شستی فرمودند آنان بجان آنکه سرو

حضرت بجهت نمودن و اسیر شدن آنهاست در
اندیشهای باطل نمودند و مولوی با هزار انکار میرسد
راه زیر لب طعنه زان بر کار شاه رحمت
عالم می گویند و او عالمی را میبرد و خلق و کلو
آنمهر رحمت آله از اعراض و اندیشهای آنها گاه
گشته فرمود عَجَبٌ مِنْ قَوْمٍ يَجْرُونَ
إِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلاسلِ پس سول آن گفت زانم کرد
گفت آن جنده نبودم از بند زان همی خندم که
زنجیر و غل میکشتمان سوی پستستان و کل زان
همی کردم صفوف جنگ چاک تارها نم بین شما
از هلاک زان همی برم کلو بی چند تا زان کلو

عالمی باید بها صد سواران هر برید آن دستان
آمان باید سواران جهان اگر اهل تنیزی در قوا
و قانون ملل خارجه تامل کن که در واقع افعال آنها
تصدیق احوال و افعال حضرت حتمی مرتبت برآید
که نه بودند آنانی بالسیف مولوی
چون نبی استیفا آمد آن سول همت او صفرا
و فحول و فی الحقیقه امور کلام حقیقت نظام آن
حضرت مشرق اغلب ملل خارجه است خاصیت
عیسوی که سالم ترین ملل و اُمم است و بنامی هر
بر محبت و طریقه پدیشان بر موعظه و نصیحت
و موافق فرموده حضرت مسیح که در انجیل (لوقا)

بر او خلق جهان شته مسافر در این دنیا چون برآیند
در لیل و میثوای کاروانند

مِثْوَال با وجود این اتحاد و اتصال آیا این جهان
اقوال و افعال خفیه است که بعضی بر ریاضت و موعظه
لصیحت قوم خود را هدایت نمودند امثال حضرت
شعیب و حضرت عیسی و برخی بجهاد و قتال خلق را
و دعوت میکردند مانند حضرت داود و حضرت موسی
و طریق عبادت و احکام شریعت هر یک مصلحت
و کرامت چنانچه که شریعت خاتم النبیین با شریعت
سایرین تفاوت کلی دارد مثل نماز و روزه و قبله
عقد و نکاح و طلاق و جهاد و جهل و محسنین و غیر

احکام که مغایر احکام آنهاست و اغلب چیزها که
در سایر ادیان مباح و در شریعت مقدسه حرام
قبل شراب و بحسب خیر و غیره

جواب اولاً این اختلاف در روش و صورت
و این باعث اختلاف حقیقت نمیشود و همه مأمورین
امروزه بیک فعلند مولوی کریم
مروزی رازیند لیک هر دو بر سر یک بایند
برنی و هر ولی را سچگی است لیک تاق میرد
جمله کی است و ثانیاً اینکه خداوند دانا و حکیم
و الله اعلم حکیم بهر چه ناید موافقت
و مصلحت است چنانکه از برای حل و امراض حیاط

ملت عیسوی شیاع و جایز است بلکه واجب میدانند
زیرا که مقام محب و سلاطین با عز و تکلیف با مصداق
علمای دانش و هنک و تصدیق حکامی با عقل و
فرهنگ خود را با خا نواده سلطنت بر عساکر خویش
پیش خنک قرار میدهند چنانکه مولانا میفرماید که مولانا
اصلش که یکمان سرور بود و تم بی سرور ترن میر
بود و میطلب الحق الیقین نموده اند که رام نموند
مردمان کوحشی این مانع هدایت کرد عجب کمال انعام
خبر توپ و تفنگ علاج دیگر نیست کانه این افعال
تصدیق احوال و تحب احوال منجیه آخر الزمان را
میکند و کویالسان الغیب با حال احف را بیان

فرموده کی درخ تو سپید انذار یاد است و
فکرست تو پنهان صد حکمت آتشی کلک بارگشت
بر ملک و دین کشاوه مدحیه آب حیوان از
فطره پیچید بازاگر چه کاه کاهی بر سپهر خد کلک
و قیام نهاده اند این پادشاهی درودمان
از ممانع نزع سلطنت است مثل تو که پرنده است
این علم را نگاهداری و غمخیز است که تا ممانع
و زانگان نگذارد و ملت خودشان را مطابق با
میان و ابدیت سید المرسلین نمایند زیرا که
از غمخیزی این طایفه در دست آوردن طریقه حقیقه
که نهالی از افراط و تفریط باشد خوددار پس

نموده دست از جان کشید از مرکب سواهی سب و
پیل پیاده گشته و رخ از عرصه تعلقات تافته شل
شاهباز از پی شکا بمقصود بھر طرف پرواز نمود
و مانند کسره شطرنج در هریتی از بیوت شریعت
انفیا داخل گردیده عاقبت خود را مات و حیران بدید
خزخانه دین احمدی و شریعت محمدی که از تمام
ادیان اوسع و اسهل و جاوی جیسع احکام ایدان
و ملل که اعلان آیه **فَن دَخَلَهُ کَانَ امِنًا**
دلیل بر مدح و خبر خیر الامور اوسطها
حل معمای خود دانسته است آهسته قدم در شریعت
مقدسه گذاشته نه تنها حکمهای درامجری دانستند

بلکه بسیاری از آداب و سنن ملت اسلام را اختیار
کردند از قبیل تطیف نمودن موااسات کردن و
امر کلاخ که قدری از قاعده خودشان تجاوز
نموده اند و جهت شراب و مسکرات که اندک
مفسد آنرا منتقل شده اند از برای متروک بشن
آن چاره جوئی میکنند و مخبر صادق هزار و سیصد
سال قبل بامر حضرت حق آنرا حرام فرمودند همچنین
خاصیت طلاق را فهمیده و در دین خود معمول
داشته اند با وجودیکه در دین عیسوی سوای نه هیچ چیز
حلت طلاق نمیشود ولی عجب است از آنانکه صحت
قانون شریعتی را دانسته و حکمت پاره او را

و نواهی آنرا فهمیده و در حق و بجزی ابرکمال فی الصلوات
که از اقرار بر رسالت صاحب آن شریعتانجام
نماید و از راه غرض و عصیت از جاده انصاف
و در چنین بین سها که نجالت میکشد چنانکه تصدیق
فعلی دارند و تدبیر قوی بهم نمایند تا فصل و قول
باسم مطابق گردد و در حق غرض و تعصب را
میان گیرند و قلم نمید **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ**
رَسُولُ اللَّهِ را بر اینست از مذمت تا از لذت تازه که فرمود
حضرت شیخ است بیا بنده و غیب است اینک بیج و
بزرگوار می خود نشان بیا و در آنکه این قانون
و قواعده که جهاد کردن و مطلق دادن و غنی از

شراب نمون احکام کدام ملت است سیر و یا کن در واقع
مبغضی نیست خاتم الانبیاست که جایز نبودن تقلید در اصول
تغاید استدلال از اوست سیاحت بلدان که مصداق
کلام امیر مومنانست **تَقَرَّبَ عَنِ الْاَوْطَانِ فِي طَلَبِ الْعِلْمِ**
از سنت نبویه کدام شریعت است چنین گمان میکنند که
هیچکس از آداب سنن آنها با خبر نیست و نمیدانند این
قانون و قواعد که در دست آنهاست از شریعت کیست
خوب می مانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی
و مثل ایشان مانند کسی است که بالای شتر سوار شده و
میخواهد کسی او را بنشیند جای آن دارد که علماء اعلام و
مردم و جهین ملت اسلام که پیغمبر در باره آنها فرمود

عَلَّمَاهُمُ الْكِتَابَ بَلَّغِ الْأَشْكَالِ تَعَزَّيْ زَبَانِ زَنِيَمِ شَيْدِ
و در میدان این مباحثات و ایرادات تاخت و تازید
و بفرمانید شما که از اقرار بر سالت سول مختار انکار
و اری پس چرا در مقام اضطراب که ناچار میشوید تشریف
با حکام و قوانین شریعت اسلام نیمائید و حال آنکه
آن قوانین سیمیک در طریقه حضرت سیح جابر است
زیرا که گفتگوی این نوع مطالب حق آنهاست
که به سوال و ایرادی را بطرز بسیار خوب و اصواب
مرغوب جواب فرمائید ولی چه فایده از آن است تنها
و شبانکه دارند اعتنائی باین عوالم نمیکند پس بخیله
پروان حضرت سیحند خوب است در هیچ مورد اعتنا

از دست ندمند و کلام حضرت مسیح را فراموش نکنند که
فرمودند و ای بر شما فیسیان که شما ده یک از پودنه
و سداب و انواع سبزه ها را می دهید و انصاف و
محبت خدا را می گذارید بایست که اینها را بجا
آرید و آنکس را نیز ترک ننمایید اکنون دو عالم ملکوت
حضرت مسیح ندانند که و ای بر شما با قانون بشریت
حضرت پیغمبر اسرار الزمان را معمول میدارید و نبوت
اورا انکار دارید انصاف را از دست ندید باید
چنانکه قانون آنرا بجا می آورید نبوت و اسم اقرار نماید
و از عالم محبت و اتحاد چشم بنوشید **مولوی**
از محبت مرده زنده میشود و از محبت شاه بنده میشود

از محبت سقم صحت میشود و از محبت قهر صحت میشود
نه این است که فرموده حضرت مسیح تخصیص با آن زمان
داشت باشد بلکه شامل حال جمیع حاضر غایب و
آن زمان چه در این زمان است باز میفرماید و ای بر شما که
فقیهان که کلید معرفت را گرفته اید خود درمی آید
و در ایندگان نیز منع مینماید کلید معرفت علم است
که بدانش و علم شناختند که حضرت مسیح پسر است
ولی علم و دانش آنها حجاب و مانع گردید از اقرا
بر سالت او بدین واسطه بعلم خود عمل نکرده و اغراض
نمودند سینائی علم که تو ترابستماند جل از آن
علم به بود صابر چنین که شیطان در حجاب

علم و عبادت باقی ماند و بعز و علم سر از اعانت
و بندگی چید و موجب لعنت ابدی گردید سنائی
نه بدان لعنت شیطان را که نداند یمن و خوی
بل بدان لعنت شیطان را علم دارد بعلم نیکو کار
پس فرقی نیست میان آنکه او این دشمنان
که معرفت در حق پیغمبر حسن الزمان پیدا نمود
و از استرار نبوت آن انکار دارند و در حجاب
علم و ظلمت عصبیت باقی مانده باز حضرت
مسیح فرموده چه بسیار شکست کسانی را که صاحب
دولتند در آمدن در ملکوت خدا زیرا آسانتر است
شتر را که در چشم سوزان آید از این که صاحب دولتی

در ملکوت خدا داخل شود یعنی ملک مال و طایر
و انیم حید هست بر پای شبک و سلیله
و چنانکه این حجابات که از عالم جسمانیت است روح
مانع و حاجبند از مشاهده عالم ملکوت همچنین عالم
ملکوت و غیره حجاب است از مشاهده جمال احد
این حجابات از خود دو رکن و ارقیودات تقصیب
و تعلید و غرض خود را محبت دنیا و عالم ملکوت و
عوائق و راسی و نمائی چنانکه شبستری می فرماید
شش^{صد} و پنجاه سال که هر کس که در این عالم
بر چارم فلک شد و دیگر به پستی اباراج
در آید از پی احمد معراج راستی از مطلب خیلی

تعجب است که عیسویان قانون و شریعت خود را
بقانون و احکام شریعت اسلام تکمیل نمایند
و خود این طعن بین اسلام میزنند و دین خود را کامل
ترین ادیان قلم میدهند و اهل اسلام را بدین خود
دعوت میکنند فرموده حضرت مسیح است که شما را
تفوق بر استخوان نیست بلکه هر کس کامل شود مثل شما
خواهد بود همچنین ادیان خارجه را تفوقی بر دین اسلام
نیست بلکه اگر بقانون و شریعت اسلام ادیان
خود را تکمیل نمایند مثل دین اسلام خواهد گردید در ظاهر
نه در باطن و معنی دیگر برتری پیدا نخواهند نمود زیرا
که نیست قانون و احکامی مگر آنکه فردا کحل و اتم او

در دین اسلام هست قوله تعالی لا ادّعی ولا
یا بئس الاخی کتابیین دلیل است بر صدق مدّعی
مولوی چیست اندر کوزه کاندک بر سریت
چیت اندر خانه کاندک بر سریت نام احمد نام
جمله آنست یا است چونکه صد آمد نو دیم پیش است
اگر از اهل الضافی و از عالم روحانیت بوی
بشام جانیت رسید و ظلمت حجاب غیبت
بیرون آید و در عالم اتحاد و وحدت در آید
مولوی بیجا شود و در وحدت در عین بقا جا کند
هر سه که دوئی دارد و در کردن ترساکن تا تمام
انبار یکی بنی و افعال و اقوال ساز یکی و ادب

چنانکه مولوی میفرماید: دوئی را چون برون کردم
دو عالم را یکی دیدم یکی بنیم کی استحقاق جویم
خوانم چه فائده که از این عوالم انصیب و بهره
ندارند زیرا که این کلمات را گوشه تر ادا کنند
که شکر و فهم این معانی را شغل معاد و در یاد عقلمندان
مواجب کوشش و بفرستند و دیگر کوشش
زانکه این دنیا بد کوشش و زحمت است که آنجا
ذوق اینطایفه را دارند و در عالم روحانیت
و حقیقت سیر نموده اند و بکلمات عالم
برده اند که در مذنب و هر کس که باشد
و مغایرت با این آشیای را ندارند و از این

انگفت انکذا رزید و نبوت را حقیقت واحد دانست
که در هر زمانی از وجود شخصی بروز و ظهور مینماید
شیخ شمس الدین بود نور بنی خورشید اعظم که از مو
پدید و که ز آدم بنوثر اطنوار آدم آمد کماش
در وجود خاتم آمد چون مطلب بانچه رسید
مناسب بد غزل تدوّه الموحّدین العارفين مولانا
جلال المله والدين که در دیوانه که مشهور بدیوان
شمس میباشد مسطور است ذکر نمایم تا آنکه

اینکه لب کاسی دارند محفوظ شوند

هر خط لبش کلیت عیار بر آمد

دل برد و کفشان

بردم بلبا پس گران یار برآم
که پیر و جوان شد
کاهی بتک طینت صلصال فرشت
عواصم معانی
کاهی زبن که کل فخت ربرآم
زان پس بجهان شد
که نوح شد و کرد حباب را بدعا غرق
خود رفت بکشتی
که کشت خلیل و بدل نابرآم
آتش کل از آن شد
یوسف شد و از مصر فرستاد ^{مقتضی}
روشنکر عالم

از دیده یعقوب چو انوار برآ
تا دیده عیان شد

حتی که حکم او بود که اندرید
میکرد شبانه

و چو ب شد در بر حضرت ما برآ
زار حج گشت رکیان شد

میکشت و می چسبید بر این منجین
از بکفر لغت منجیح

عیسی شد و برگشت بدو و آبرآ
سبح کمان شد

با بجمه هم بود که میامد و میر

میر شدن که دید

تا عاقبت آن شکل عرب را برآ

دارای حجاب شد

منوخ چه باشد نه تاسخ که ^{حقیقت}

آن دلبر زبا

شمشیر شد و در کف کرا برآ

قال زمان شد

نی نی که هم بود که میکفت انا الحق

در صورت بویا

منصور نبود آنکه بر آن دار برآ

نادان گمان شد

رومی سخن کفر گفته است و نگوید

منکر شوی دش

کافر بود آنکس که با نیکو آبرو

از دو خیا بشد

میتوانیم قانون و شریعت انبیا را یک بنما

عظیمی شبیه نماییم که صورت آن بنابر اعتدال

بمعاری آن نموده و از برای بنیاد آن بنا اشخاص

چند که در فاضل مخالف یکدیگرند از متبیل بنا و

تجار و جهصاص و تجار و نقاش حاضر نموده

و شروع بساختن آن کرده اگر چه از تصرف و

فعل مرکب تعمیر در آن بنا پیدا کنند که صورت

بنابر اول را استوار نموده اند و لیکن بنابر اول
و احتمالی است نه خارج زیرا که تعنیه بحسب
صورت است نه بحسب اصل و حقیقت و در
واقع که ملائجه می کنیم تمام این افعال مختلف
راجع بیکمند فعلند که آن اندیشه مندرست است
که متکثریم اینهمه آلات و ادوات و افعال مختلف
می باشد مولوی بنکر اندر خانه و کاشانه
از مندرست بود این افسانه از مندرست این
غرض و اندیشه آلات آورد و درخت از شا
اگر افعال انبیا در بنای شریعت بظاهر بود
خلاف یکدیگر می باید و لیکن در حقیقت تمام مشغول

کیت کار و در انجام و اتمام کیمی فساد که آن
اراده هندس منتهی باشد مولوی اینها
کیت منکرست از عقل کل عقل این شایسته
صورهت ارس و بر تفسیری که در منتهی دارد
میشود نه اینست که اول آن بهشت بعیت از میان
برداشته شود بلکه تغییر کتب صورتست و بیجا
کتیل آن شریعت است و هر صورت و ^{نقش} ^{نقشه}
که از او تصور شود صورت و نقش بهتر از
جای آن میآورند مولوی از مبدل هستی
نامد هستی بهتر بجای او نشاند و مفسر آن
او نشاندات خیر بعد با میدانها

پس چنين تا صدمه در آن نقشها بعد يكدم كرد و هم ز ابتدا
هر شريعت را خدا منوخ كرد او كيا برد و عوض
آورد و كرد انصاف طايفه و قومی كه بغير
مانند حضرت مسيح كه بصفه رحمانيت و بلكه
محبت بموعظه و نصيحت آنها ظاهر كرد و ايمان
نياوردند و شقاوت را بنهايت رسانيدند و آن
مظلوم را شهيد ساختند عقل حاكم است رسولی
كه بعد از چنين بغيري مي آيد بايد بحال قدرت و
جاه و جلال آراسته و بصفه قهر و جمال پراسته
تا زرين از خون آن ما پاك كنين سازد و حجاب
شرك و كفر آنها را از روی عروس دين و ايمان

براندازد چنانکه در زبوری و پنجم آیه اول حضرت
داود خطاب بنور خاتم پیغمبران میکند که ای خدا
باجدال کنندگانم مجادله نما و باجنگ کنندگانم
جنگ کن سپرو جنة را بجبهه فرما و من بر خیز و تیر
کشیده راه تعاقب کنندگانم را بر باز در زبور چهل
پنجم آیه دوم میفرماید از همه فرزندان انسان زیبا
تری بلاغت لبهای تو ریخته است چونکه خدا ابدًا
ترا برکت داده است ای پهلوان شمشیر را
که جلال و جاهت بکبرت بند و با عظمت خود بخور
شد سوار شو و بسبب حقیقت و حلم و عدالت که در
راست تو چیزهای صیب بتو نشان میدهند تیرهای

تو بر قومها نیکه از دل دشمن ملک اند تا آنکه در زیر تو اقامت
شوند تیر نیت (و نه بوزخ هفتم) (آیه هفتم) میفرماید ای خداوند
در غضب خود بر خیز و بسبب قهر دشمنانم عظمت خود را
بنما و از برایم جایی که امر فرمودی بیدار باشم بمن
در سفر (تورات شتی) (و هفتم) (آیه نهم)
حضرت موسی بنی اسرائیل خبر میدهد که (ای فرزندان
یعقوب خداوند از میان شما پیغمبری ایشل من
بعثت میکرد اندازم را بشنوید) کنک حضرت مسیح
در (انجیل لوقا) در باره آن پیغمبر در بابست
و یکم) (آیه بیت و سیم) میفرماید (و ای
براستنها و شیر دهندگان در آن ایام زیرا که

کرفتاری عظیم بر زمین خواهد بود و این طایفه را سخط
و هدم شمشیر خواهند افکند و در محلی قابل استیلا خواهند
شد و پایمال طوایف خواهد بود (اورشلیم) بعد از
چند آیه میفرماید (و آلبو خواهند دیدند و زنانشان را
که برابر نشسته با قوت و جلال عظیم میاید) (انجیل
یوحنا) (باب پانزدهم) (آیه هجدهم و چهارم)
میفرماید (اگر من در میان ایشان آشکارا میانی که
هیچکس نکرده است نکرده بودم گناهی نمیداشتند
و حال آنکه دیدند هم مرا و هم کم پدر مرا دشمن داشتند
و اینچنین نبود که آن سخن در آیه این است نوشته شده است
کامل کرد که مرا بی سبب دشمن کردند و چون پس

دهنده باید که من از جانب پدر شما خواهم فرستاد
یعنی روح راستی که از طرف پدر میاید و در باره
من شهادت خواهد داد (باز در (باب چهاردهم)
انجیل فرور (آیه بیست و ششم) میفرماید (لیکن آن
تسلیمانده یعنی روح القدس که پدر او را
باسم من خواهد فرستاد همان شما را هر چه خواهد آموخت
و هر چه من شما را گفتم باید شما خواهد آورد) و در
(انجیل لوقا) (باب سیم) (آیه شانزدهم) حضرت
یسعی بمکی را باین خطاب مخاطب نموده که (من شما را
بغسل آب میدهم اما آید کسی که قوی تر است از
من و من قابل آن نیستم که بنده علینش را کشایم)

که شما را بروح القدس آتش غیب خواهد داد و
مقصود از این خبر حضرت مسیح نتواند بود چه مع
یکد گیر بودند چنانکه حین ملاقات حضرت مریم با
یحیی وستی بود که هر دو بان دو پیمیکه جا مله
بودند و در (انجیل یوحنا) در (باب شانزدهم)
(آیه هفتم) حضرت مسیح میفرماید لیکن شما
راست میگویم که شما نفیاست که من بروم که من
نروم آن سبلی دهند و بنزد شما خواهد آمد اما
اگر بروم او را بنزد شما خواهم فرستاد و چون
او بیاید جهانیان را بجایه و صدق و انصاف مفرم
خواهد ساخت زیرا که بمن ایمان منیا و زنده

زیرا که بسند پدر خود میروم و شما دیگر مرا نمی شنید
و با انصاف زیرا که بر رئیس این جهان حکم جاری
شده است و دیگر چیزهای بسیار دارم که شما
نمی بینید پس چگونه می توانید متحمل شده تا چون او یعنی
روح را پستی بیاید او شما را بتمامی رستی آید
خواهد نمود زیرا که او از پیش خود سخن نخواهد گفت
بلکه هر آنچه می شنود خواهد گفت و شما را بآینده خبر
خواهد داد و او مرا جلال خواهد داد) بر
داشتند آن بغیرض و با انصاف معلوم است
که این اوصاف مذکوره در حق معین است که
بعد از حضرت مسیح وجود او واجب است که ا

روی حکمت بعضی را بکمال رافت و محبت برد
نماید و آنرا که قابل هدایت نباشد مانند درخت
خشک شده بضرر تیغ قلم نماید و هر کسی را اثر
مناسب حال دهد مولوی پاره دوزم پاره
بر موضع هضم هر کسی اثرت اندر خورد
در مقامی خنثی و جائی شکر در مقامی خشکی و جائی
مطر در مقامی فقر و در جائی غنا در مقامی فقر
در جائی رضا در مقامی جور و در جائی
وفا در مقامی منع و در جائی عطا در مقامی
ظلم و جائی عین عدل در مقامی جهل و جائی
محض عقل مرکب از ابده تا بر دیند مرکب

است یا نه از این تا سر نهند

سوال آیا چنین بدی را ما آوردیم

یا بخود آمد

جواب مسلم است مریض سبب امیاد

در دود دار میطلبد مولوی هر کجا در د

آبخار رود هر کجا فقری فغان بخارود

اگر چه لطیفه مذکر که انسانی بالطبع مایل بخیاب

اقدس الهی است و مزاج صحیح او اتمقنا

توجه بخلق و کشتن با خلق او میکند و پ

بواسطه تعلق او بدن و سیر در عالم محسوس

جایات بسیار در او پیدا شده و حکم

مَنْ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ هِرْنَا بُوْدِي رَا بُوْد
خود قرار داده و حق تعالی را با کلیه فراموش
نموده و از یاد او غافل گشته متعالی هم ایشانرا
از یاد غنایت فراموش فرموده لَسُوَ اللّٰهُ
فَنَسَبْنَاهُمْ چنان این حجاب نسیان و غفلت پیش
آمد سبب بیماری فی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ گردید از
آنجا که خداوند عالم بر بندگان محسن است
از پدر و مادر بمصدق یا مَنْ سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ
غَضَبُهُ چنانکه برای امراض صورتی آفرین
دو ایجاد نموده و طبیب قرار داده است
برای امراض قلوب آنکه نیز اطباء معین نمود

مولوی چون خدا خود می نماید در عیان
نایب حقند این پندارن فی غلط گفتیم که نایب
یا منوب کرد و پندار می متبحر آید نه خوبه
لهذا با مقتضای امراض بطبی بندهکان بغیر انرا
فرستاد تا بشریت اذکرو الله کثیرا
مرض نسیان و غفلت از وظای آنها رفع نماید
مولوی گفت حق کر فاسق و اهل صنم
چون خزاندا جا تنها کنم هیچ قلبی مشا و مردود
مینت زانکه قصدش از خریدن سود نیست
و علت تعلقات روح را از ما سوامی حق بجو
نفی و اثبات لا اله الا الله بر طرف

کنند مولوی آری آری چون دلی شد
در دمسند خود طبیبان در پی او میدوند
مهر نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا برندگان
خودی که شدم مادرانرا مهر من آموختم
چون بود شعی که می فروختم

سؤال چون فرموده اند هیچ مطلق
نباشد در جهان بد نسبت باشد این را بهم
بدان احوال آنکه انبیاء و اولیا و بزرگان
دست بدان و تعریف یگان را نموده اند
جواب تمام بشمار در خلقت مساویند
ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی

حیثیتی که همه اشیا بوجود می‌جوند فرقی در آنها
نیست که سراسر جهان هر چه در اوست
عکس یک پر تویت از رخ دوست
وجود یک چیز است تفاوت در مرتبه اوست
مثل چراغی که در خانه افروخته می‌شود روشنایی
تمام خانه بیک نور است ولی مسلم است آن
نوریکه در زجاجه چراغست قویتر است از آن نوریکه
در سقف و دیوار خانه میباشد همچنین در مراتب وجود
که آنرا اعتینات می‌گویند فرشت بشدت و ضعف
و چنانکه در ماهیات اشیا اختلاف هست در
مراتب وجود نیز بحسب اعتبارات اختلافست

که لَوْلَا الْأَعْبَادُ لَا لِيَطْلُبُ الْحَكْمَةُ

شیخ شبستری وجود اندر کمال خویش ساریست

تغنیها امور اعتباریست و چنین که فرق

و اختلاف در ذات وجود نیست و تفاوت

مراتب آنست نسبت نیکی و بدی و زشت و زیبا

هر یک از موجودات بالذات نیست

شیخ شبستری کسی را که وجود از خود نباشد

ذات خویش نیک و بد نباشد بلکه بواسطه

یعلی است که عارض شیئی میشود و علت نیکی و

بدی آنست که در مولوی آب چون سمجیت با

بول و کمیز گشت ز آمیزش فراخش تنج و تیز

اب یک حقیقت است شوری و شیرینی و تمخی و
ترشی در او بالذات نیست بلکه بواسطه علیت
که عارض او شده مولوی آب در غوره
ترش باشد ولیک چون بانگوری رسد شیرین
و نیک باز در جسم میشود تلخ و حرام در
مقام سر که کی نغمه الا دام میتوان گفت
چنین که نسبت بدی و خوبی اشیا بواسطه علیت
و اعتبار است همچنین نسبت حلال و حرام
بهر شیئی از علت است مثل اینکه زن حبی که کج
بشخص حرام است صیغه نکاح علیت است او
میشود باز طلاق او را حرام میکند پس معلوم

شد که نسبت نیکی و بدی و زشت و زیبا و جلال
و حرام و نجاست و طهارت بهر شیئی بواسطه
علت و اعتبار است بلکه ترقی و تنزل هر شیئی
بواسطه علت است زیرا که هر موجودی ممکن است
از مرتبه وجودی که بالفعل دارد بواسطه اسباب
و علل ترقی نماید و مرتبه دیگر از مراتب وجود
حاصل کند که فوق مرتبه سابق باشد بنا کما
که بالفعل در مرتبه جماد است لیکن بالقوه قابل
اکتساب است که بواسطه اسباب و عللی که شرایط
اوست برشته نامی برسد و همچنین از ناپی
مترتبه حیوانی و از حیوانی مرتبه انسانی برسد

و هرگاه این اسباب و غفل که شرایط است
موجود نشود در همان مرتبه جادوی باقی است
چنانکه مولانا میفرماید از جادوی مردم و
نامی شدم و ز نام مردم بجوان سکر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه بستم
کی ز مردن کم شدم جمله دیگر میرم از بشر
تا بر آرم از ملائک بال و پر پس ترقی هر شیئی
و نقل و حرکت او از مرتبه بمرتبه دیگر موقوف
بچندین صلل و مشروط بچندین شرط است
چنانکه ترقی جادو از مرتبه جادوی بمرتبه نباتی
و است ب دیگر موقوف بچندین شرط و علت

بود که یکی از آنکه ها مردن نبود که مولانا بیان
فرموده یعنی تا از آن مرتبه که دارد کمزدرد و
فانی نشود محال است از آن مرتبه ترقی برآید
او حاصل شود اکنون بشکرانه این بخت که
و اهب بهمت از مرتبه جمادیت بمقام انسا پی
رسانیده سعی کن تا از عالم طبیعت و شهوت
که مرتبه حیوانیت انتقال نمائی تا چنانکه بصورت
انسانی بسیرت و معنویت نیز انسان باشی در این
مرتبه توقف ننما که بر مرتبه اول تشنگی نماند
چنانکه صوف و پیغمبر و علما و سائر اسباب
و عمل و کمال ترقی میکند تا ثبات ترمه میشود و بهمت

او افروخته میشود و لباس سلاطین میگرد و هرگاه
بواسطه عدم مواظبت و محافظت علتی پیدا
کند از قبیل سوختن یا سید خوردن یا موش زدن
فوری از آن درجه تنزل می نماید مرتبه اول که
پست تر از مقام اول میشود با وجودیکه ممکن
ماهیت صوف و شبه با او هست آن اعتبار را
ندار چنانکه علتی او را ترقی داد علت دیگر
باعث تنزل او گردید زکات و حفظ لباس و حیوان
انسانی که از مرتبه جمادی بحدین مراتب دیگر
بزار اسباب و علل موجود کشته غفلت نمایی و
اورا با تشخص و شهوت لشو زانی و موسها

طبیعت را در او راه ندی که اگر در او خسته
کند او را از این مقام تنزل خواهند داد
بمقام **اُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلَّغَهُمُ اضْلَالٌ**
میرساند چنانکه مراتبی که مابقوه داری بفعیل
آر **مِثْلَیْ تَوْقُوتِ خَلِیفَةِ کُبر** قوت
خویش را بفعیل آور اختیار است شرح
کر نما آدمی را میان عقل و هوا
یقین است تا آدمی از مرتبه بهایم و طین
نگذرد بلکه از مرتبه ملائکه نیز نگذرد به مرتبه انسانی
نرسد زیرا که پایه انسانیت و شرافت او
بعدم و معرفت است و تحصیل این مرتبه بر یافت

و مجاهده و مردن قبل از موت است مولوی
بر این گفت آن رسول خوش پیام
موت و قبل موت یا گرام پوست از دار و
بلاکش میشود چون ادیم طافی خوش میشود
کز تلخ و شیرمالیدی برا و کنده کشتی ناخوش
و ناپاک بو آدمی را نیز چون آن پوست را
کز رطوبت جدا شده زفت و کران تلخ و
تیز و مالش بسیار ده تا شود خوب و لطیف و
بافره چون انسان را از آفتاب بکلی گشت
و تمام معرفت را تحصیل نمود بر بارگاه قرب
او اگر کئی با محبوب لایزال در مقام محمود نشست

در این مقام است که مولانا میفرماید بار دیگر
از ملک پران شوم آنچه اندر و محسوس نماید
آن شوم پس عجب محکوم عدم چون از غنوں
کویدم کانا الیه راجعون چنانکه علم و معرفت
علت شرافت و ترقی انسان گردید و او را
بمقام محبوبی میرساند رحمة للعالمین و خاتم النبیین
سکندرانند چنین عدم علم و معرفت علت تنزل
اوست که او را با سفل است پافلیں که عالم
طبیعت عبارت از آنست میکشاید و بتخصیص
بصفات فرعون و ابوجہلی سین ماید با وجودیکه
حقیقت انسانی یک چیز است و در مرتبه وجود

یکی هستند پس معلوم شد که ترقی و تنزل او
بعلت کسب نمودن صفات حمیده و صفات
رذیله است شیخ شیبسی و جو د اینجا چه باشد
محض خیر است اگر شرعی بود در وی زعیتر است
زربا العزّة اندر خواست داود که حکمت
چسپت کا مد خلق موجود جواب آمد که تا این
کنج پنهان که آن مایسم بشناسند ایشان
تو از بحر شناسائی کنجی کلخن سرفرو برد
برنجی چون خلاق عالم خواست خود را از
برای خود جلوه دهد یعنی در آینه های
مظاہر صفات خود را مشاهده نماید غایب از جلوه گری

نهاد که محققین این سیلوه را باعث وحلت یکبار
کرده اند پس تمام عالم مظاهر ذات و صفات
او نیند و تصور صورت هر یک از این ظاهر در مرتبه خود خوب
و در حد خویش نیکو و نقصانی که مینماید بعضی
نسبت بعضی است مولوی هر چه از تصور
نقاش خداست در حد خود بی تصور و بی
خطاست نقص نبود چنانکه باشد کمال بر
تفاوت هر یکی از روی حال نزد مرئوس
کامل حالت است نقصها هر یک بجای
الت است هر گز این شی سکایت میکند
کان فلانکس است طبع و خوئی بد

الاضاف تمام این شکایت ما از یکدیگر نسبت
خوبی و بدی بواسطه علت و غرض است
مولوی لیک در شیخ آن کلمه ز امر خداست
نی بی چشم و عمارات هواست آن شکایت
میست است اصلح جان چون شکایت کردن
پیغمبران چون آدمی بواسطه حجابات مقام
اصلی خود را فراموش نموده چنانکه حضرت خاتم
مرقت فرموده اند میان بنده و خدا هفتاد
هزار حجاب است در این صورت تا این حجابات
مرتفع نشود بحضرت الهی متصل نگردند لهذا
انبیاء از برای رفع حجابات و وصل کردن

اجزاء را بکل خود و آگاه نمودن جن خلق را بطن
اصلی دلالت و ارشاد نماید که این مجاز
قطع نمایند و بحضرت اطمینان حاصل کردند مولود
خبر و گیر و منت پیوسته بکل ورنه خود باطل
بعث رسل چون این مراتب اطمینان نمودند و
بحضرت احدیت و اصل گردیدند دانستند
نوری بود که از آن مقامات آمد و بر این مراتب
گذشت باز بمقام اول رسید مولود
چونکه بیزکی اسیر زنج شد موسی باموسی
در جنت شد چون به بیزکی رسی کاند آشتی
موسی و فرعون کردند آشتی و این مقام

مقام بی صفتی و بی نشانی گویند که اشاره کشف
ذاتی است و رفیع ترین درجات و شریف
ترین مقامات است و عبارات و اشارات
از کنه آن مرتبه قاصر است مولوی عجز از آن
همراه شد با معرفت گونه در شرح آید و
نی در صفت زو نشان خبری نشانی کس نیافت
چاره جز به انباشتنی کس نیافت و مقام محمود
که مخصوص پیدانمیست اشاره بکمال این
مرتبه بی نشانی گرفته اند پس سالک این راه را
کوشش باید نمود تا کمالاتی که بالقوه دارد بروز
و ظهور نماید و گفته اند کسی که بجای آورد کسب محال را

حاصل نمیشود از برای او شاهده مولوی
رنج بردم روز و شب هر روز تا بصد
زاری درمی کردند باز تو بدین زودی بدین
کی رسی و ز نخستین پایه بر سر کی رسی
چنانکه ترقیات و بروز کمالات هر شیئی از قوه
بفعل موقوف بتبدیل و تغیر و اسباب و علت
است همچنین بروز و ظهور مراتب انسانی و
کمالات او از قوه بفعل موقوف بر ریاضت و
مجاهده است و متصف شدن او بصفات
اسماء و افعال حضرت آطهی است که
تَخَلَّفُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ اشاره بآن است

مَوْلُوحٌ آدَمی کَجَنِّیَّةٌ سَرَحی است
 کَرِیهِ دَر بَحْرِ هَوِی سَتَغْرِقِ است کَنجِ کَوْنِی است
 ذَاتِ آدَمی هِست بِنِی یَا مَن صِفَاتِ اَدَمِ
 کَرِو جُودِ خُوشِ ثِنَاسِ دَتَامِ دَر شِنَاسَی حَقِ
 یَا بَدِ نَظَامِ اَمِیْنِست کِه اَهْلِ اِلَهِ فَر مودِه اَنَدِ
 کِه مَجْمُوعِ مَعَارِفِ دَر خُودِ اَنَسَانِ کُمُونِ دَارِدِ کِه
 مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ مَوْلَا الْفَنَنِ سَیِّدِ
 رَجِ نَاسِست مَرَاتِ کَمَالِ کَرِ بُو دِ مَرَاتِ صَافِ
 پَر نِیما عِکْسِ کِرِ دَازِ جَمَالِ کِزِ یَا حَقِ شِنَاسِست
 کَارِ آدَمی مَعْرِفَتِ بَاشَدِ شَعَارِ آدَمی
 کَمَالِ مِر چُنِزِی دَر ظُهورِ خَاصِیست اَوْنِست

چون معرفت فطری از خواص انسانیت است
پس کمال انسان در طوایف خاصیت است بر
شیئی را با افراد و فی نفس که ملاحظه میکنی
خاصیتی است خاص چون باشی دیگر جهت
میشود یا ممزوج میگردد خاصیت دیگر از آنها
تولید میشوند پس که و شکر که هر یک را خاصیت
علیه است چون با هم ممزوج شدند و
بواسطه حرارت آتش با هم متحد گردیده خاصیت
از آنها تولید میشود که در سر که و شکر با افراد
آن خاصیت نبود همچنین در وجود انسان عقل و
نفس را خاصیتی است که با افراد مخالف

یکدیگرند چون نفس را با شش یا صنت و مجاهده
مقهور عقل نمودی و او را با عقل آشنا و متحد
ساختی از آنکه تولید میشود که نه در عقل و نه در
نفس با نفرا ده انحصار نیست بنود ادب
را ده طرفه معجومیت از فرشته مرشته و ز
حیوان گر کند میل آنشود به از این و
کند میل این شود کم از آن

سؤال آیا تولید عقل و نفس چه قسمت
و چه خیر از آنکه تولید میشود

جواب حق تعالی در تمام اشیا را تولید
خاک تا با فلک طبیعت زن و مرد کند داشته

و از اجتناع هر جرعی از اجرام علوی و هر
جسمی از اجسام سفلی خاصیت و اثری تولید
میشود مولوی حکمتی که حق نمود از ازدواج
کشت حاصل از نیاز و از بجاج هر کسی رها
کرده عدل حق باز را با باز و بق رحمت حق
استمان مرد و زمین زن در چند مرتبه
او انداخت این میرورد در عناصر اربعه
تا مل کن تا خاصیت و اثری که از اجتماع
آنها حاصل میگردد احساس نمائی و
بدانکه تمام ذرات با هم در غلبه بازیند
مولوی هر درستی در رضاع کودکان

پیمو مریم خاں از شاهیه نمان حاملان بجانش
در کنار شد دلیل عشق بازی بچار

انصاف چایکه از بریم زدن آهن و پنهان
آتش موجود شود و از جفت شدن دو عدد

آجر آب مذیده عقرب تولید کرد آیا از جماع
و از دواج عقل و نفس که دایم در حال نفع اند

خاصیت و اثری تولید نخواهد شد چون تولید
و تناسل عقل و نفس از دیده حس کما طور است

لهذا دیده حس از مشاهده آن عاجز است
مولوی هست اینجا از دواجات ذکر

لَا تَسْمَعُ أَدْنَىٰ وَلَا عَيْنٌ يَّرَی عَقْلٌ وَنَفْسٌ رَا

خاصیتی است که چون با هم جمع شوند نفس خود را
در تصرف و اطاعت عقل در آورده تا بمقام
اتحاد و یگانگی برسد آنوقت عشق از ایشان
تولید شود مولوی آنچنان که جزایستان
وصال حاصل از مثالهای حال و قال آن
موالید از ره این چارمینت لاجرم منظور
این ابصارمینت آن موالید از بختی
زاده اند لاجرم پتور پرده ساده اند
چون عقل بر نفس غالب آمد و او را مطیع او
و نواهی خود نمود آنوقت هر دو بسر حد کمال رسد
یعنی بمقام عشق و محبت میرسند که اقصی مقامات

و اصلان فحایت مراتب کامل است مولود
ای خوش انجامی که عفتش نر بود نفسش
ماده و مضطر بود نفس نمیزد ز سنت چه خوب
فرموده در دیوانش نفس است کیانویس
من من که خدای و نشوی و کی با نویم کرد
کند بر روی کی با نو زخم و زنا را با وجود
نقصان عقل کید بسیار است که مردان را مغلوب
سازند قوله تعالی إِنَّ كَيْدَ الْكَافِرِ عَظِيمٌ
مولوی این زن و مردی که نفس است و
خرد سخت پاست است بهر نیک و بد
زن سی جوید جوید خانقاه یعنی آب روان

خوان و بجاه نفس چون بی چاره کریه
گاه خاکی گاه جوید سوری عقل خونین
فکر با آگاه نیست در دماغش خبر غم آنست
مینست هر گاه نفس باین افسا هفتا بر عقل
غالب آید و او را فرمان خود در آورده خانه دل
که محل نور ایمان و معرفت است معدن طهارت
کفر نماید و عقل را در نقصان باقی گذارد و از عالم
محبت و عشق بی بهره نماید زیرا که محبت فرغ
دانش است مولوی این محبت سیم سیم
دانش است کی کز افه برپین تنگ نیست
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق بر آید

ناقص آما بر جاد بر جاد می نکست مطلوبی چه دید
ارضیغیا با نکست محبوبی شنید دانش ناقص نداند

فرق را لاچرم خورشید داند برق را
چون عقل بواسطه غلبه نفس در نقصان باشد

ماند این عاریت سرار امن نزل صلی خود قرا
دهد و محبت عالم محسوسات از ایشان تولید

کرد چون در مرتبه نقصان نیستی آنجا نیز نقص
است مولوی نقص عقل است آنکه بدرستیست

موجب لعنت نرایی دوریست چون که
ملعون خواند ناقص را رسول هست در تاویل

نقصان عقول کفر فرعون و هر کبر عینید

جمله از نقصان عقل آید پدید رنخ رنخ رنخ رنخ
عقل مکردان که او را در عالم طبیعت مضطرب کرد
و آرزوهای او را بر می آورد دست تضرع
قوی مدار که عقل مغلوب گرداند تا توانی بجام
توسن نفس را بر ریاضت و احکام شریعت
محکم گردان تا در طی طریق محبت آهی انحراف
نور زد و عقل را بمنزل حقیقت رساند نفس ناپسند
پیل است تا کرسنه و ضعیف از زخم پیل زبان
سحق است کمال تکمیل ادا دارد چون از چشم
خوردن فارغ شود و خود را پی بنید یک حرکت
تمام بخیر بار آورد و راه فرار در پیش گیرد

مُولَوِی نان جو حَاجہ است و فسون
نفس ادریش نہ مان بسوس و اورا بریا
و مجاہدہ ضعیف و ذلیل کردن کہ کمال و ذلت
اوست مُولَوِی چون طمع بستی تو در انوار
مصطفی کوید کہ ذلت لغتہ ہست حیوانی
کہ نامش اسغراست کو بر خم چوب رفت
لمتراست نفس مؤمن اسغری آمدیقین کو
بر خم چوب رفت است و شہین پس عقل و
نفس تا با ہم متحد و یک جہت نشوند محال است
کمال از برای آنکہ پیدا شود زیرا کہ نفس عقل
جبرئیلہ را مانند مرکب است تا مرکب بفرمان سوا

نباشد بمنزل نخواهد رسید مولوی حکمت
این اصدا در ابرهم بیت ای قصاب این
کرد در آن با گردشت روح بی قالب
نماند کار کرد قالب بیجان بود بی کار
و سپرد

سؤال در هر ملتی بعضی از اشخاص معجزات
و کرامات انبیا و اولیا و تصرف آنها را
اشیاء انکار مینمایند مثل نسوزانیدن بتش
و زنده شدن مرده و تکلم نمودن جمادات
و نباتات و تصرف در اجسام سماوی غیر
ممکن میدانند و از زمره محالات شمرانند

جَوَابُ چون مردم در مراتب معرفت
اطعی محسّنند و تمام در یک مرتبه نیستند آنانکه هفتک
بصفات کمال و بغوت جلال شناخته اند و آن
صفات نقصان نمره ندانسته اند قدرت حضرت
حق را موقوف با سباب و علل میدانند مولود
چشم بند خلق بنا سباب نیست هر که گزید و بر سبب
را صاحب نیست دیده خواهم سبب سورح
کن تا سبب ابر کند از یخ و بن لهذا خبا
امور عجیبه و آثار غریبه که از افعال و اقوال آنها
و اولیای می شنوند در نظر آنها بعید نیاید و
عقول ناقصشان از ادراک آن عاجز میشود و

انکار میکنند مولوی زان همی گوید نگارنده
فکر که بکن ای بنده اسماعیل نظر کر چه غلب
کار بر عادت رود کاه معجز خارق عادت شود
چون از صورت هر شیئی بحسب عادت خاسته
دیده است گمان میکند ممکن نیست آن خاصیت
آن شیئی سلب بشود یا از آن صورت بصورت
دیگر منقلب شود با وجودیکه حضرت احدیت
نمونه هرامر عجیبی را در وجود مخلوقات گذاشته
تا از رکود جوایس احساس نمایند و مشاهده
آن تصدیق حالات و معجزات پیغمبران را
بکنند ولی چشم بصیرت و دیده حقیقت بین

میخواهد زیرا که دیده‌س از ادراک حقیقت یک
خردلی عاجز است پس ادراک حقایق دیگر اشیا را
چشم دیگر لازم است از آنجا که علم و قدرت
انبیا و اولیا را نسبت بعلم و قدرت خود
قیاس کنیم و آنها را مثل خود می‌پنداریم لهذا
صد و معجزات ایشان را انکار نمی‌نماییم و ندانیم
قوای قدسیه که در نفوس مقدسه و عقول کامله
آنهاست نسبت بنفوس و عقول ناقصه مانده
قوه نامیه است که در تخم خرما و تخم منبه است
معلوم است که هر دو درین قوه شریکند و
هرگاه مثلاً تخم خرما بزبان حال تخم منبه بگوید

میان من و تو فرق بسیار است چه من همین تربت
نخلی می شوم بر و من صاحب شاخهای بلند
بارک و بار بسیار و عمر پدیدار که روزگار
مردم از میوه من می خورند و در سایه من است
و ترا حیاست اندک و درختی کوچک که قند
بادی بنیادت از جا کنده شود مسلم است
او بجنب حال خود او را انکار میکند بچنین است
حال ما نسبت بحالات انبیا و تعقل نمودن
کرامات از ایشان چون قیاس بحال خود
میکنیم آنچه فوق عقل و ادراک ما از ایشان
نقل میکنند انکار نمی نمایم مؤلوی مؤ

کسی توجه دانی قیل را پشه‌ای که اند اسیرایا
با وجودیکه درین زمان از عجیبان هر روز صیای
مشاهده میشود که در واقع هر صیغی خارق عادت
و این صیای که از ملل خارج دیده میشود
هرگاه قبل از مشاهده بامی گفتند تمام آنها
انکار میکردیم چنانکه بعضی صیای را که مانده
و در دولتهای خارج ظاهر است خیلی از ما
انکار میکنیم مولوی آن جسی که حق بدان
حس مظهر است نیست حس این جهان
دیگر است حس حیوان که بیداری آن صورت
بازید وقت بودی کاوخر اگر چه این مطالب

جای شبهه و انکار دارد زیرا که از موجودات
جز صورت ظاهر چسبیری دیگر در کنکرده و خلایق
عالم را بحال قدرت نشاخته ایم لهذا از این
قبل شبهات در او بام ما حاصل میشود
مولوی کریمی خواستی سلامت زین ضرر
چشم را اول ببند و پامانرا کنر آچنان قادر شد
کر عدم صدوچو عالم هست گرداند بدم
صدوچو عالم در نظر پیدا کند چونکه چشم را
بجو دبینا کند اگر بر موجودیرا نظر بند و ایجا
ملاحظه نمائی و ظهورت حق را در اشیا بچشم بصیرت
در کن کنی میدانی که هر چیزی که در نظر و عقل ما محال

نمایند در پیش قدرت حق سهل و آسانست و غیر
و تعجب هر شیئی در ید قدرت اوست مولود
آنکه تن را مظهر هر روح کرد آنکه شتی ابر
نوح کرد که بخوابد عین شتی را بنحو او کند
طوفان توای نور جو صانع حق با جمله اجزا
جهان چون دم گرفت از افنونگران
قدری در وجود خود تفکر نماید راه خدا شناس
پیدا کنی و از شبهات شیطانی بیرون آئی هر چند
علم تو جهل و قدرت تو سهل است ولی تأمل نما
کمال است که داری زیر تو علم و قدرت کیست
قطره از دریای علم باستانهاهی اوست که تمام

علا را بخر و شش آورده و ذره از قدرش نماند
اوست که جمیع عالمیان باین دعوی کمال میکنند
مولوی در عدم ما را چه استحقاق بود
آچنین عقل و جانی بر فرود در عدم ما پستخان
کی بدیم کی بر این عقل و بزرادش ز دیم آنچه
در خنبار و لصوص مذکور است مجموع از خداوند
حکیم نمودار با در وجود مخلوقات بکمال قدرت
گذارده تا بنظر عبرت مشاهده کنی و تصدیق
انبیاء و اولیاء انما فی خیا که نمونه مردن را
در وجود ما بفرمای **النوم اخ الموت**
خواب را قرار داده و بیداری را نمونه زنده

شدن تا چنانچه امری ممکن الوقع است چنانکه
مولوی میفرماید هر شبی تدبیر و فرهنکم بخواب
پنجوشتی غرق میکرد در آب خود نه منیتانم
و نه آن سر تن چو مرداری فتاد و خیر
تا سحر طبعش آن شاه علا خود می گوید است
و خود بی چون سحر کرد و نویسم صبح که نمونه
و تَفَحُّتٌ فَيَلَهُ مِنْ رُوحٍ است و زید نگوید
ارواح با بدان خود نمایند مولوی
گفت پیغمبر که نفختهای حق اندرین ایام میآرد
بسکت کوششش در این اوقات را
در بایند این چنین نفحات را نفخه آمد شمارا وید

رفت هر که را میخواست جان بخشید و رفت
جان آتش یافت زان آتش کشی جان مرده
یافت از وی جنبشی دیگر اگر نگه میکرد کارش
سوزانیدنست چگونه میشود که حرارت او مبدل شود
بشود و عرض میکنم در صورتیکه ممکن باشد از آب
گرم که نهایت حرارت را دارد با یک باب و علی
سخ که نهایت برودت را دارد موجود کند پس میگویند
ممکن نباشد کسی که حرارت در آن آتش گذاشت
مبدل برودت نماید و وجود خاصان خود را
برودت تشش کند و بقطاب یا نادر کوئی برگردد
و سلاما علی البراهیم تشش را سرد و سلاست نماید

مولوی ذره ذره جمله اجرای جهان
لشکر قندکاه امتحان آتش بر اهریم را بنودین
سر که نرود است کو میترس از آن اگر تو شکم
مقام و مرتبه علت خیس حق را پیدا کنی از هیچ چیز
آسیبی تو نرسد و از هیچ گزند و گزندت نیاید
سرد نمودن آتش برایت آسان شود چنانکه در
نفس خود تصرف داری که یک نفس را سرد و
گرم می کنی یعنی بیک فوت گرم را سرد کنی
و بیک هوای سرد را گرم می سازی با وجودیکه
یک نفس است همچنین در مزاج آتش این تصرف را
پیدا می کنی بلکه در تمام اشیا تصرف خواهی

شده بمی که خاصیت برشی را از او سلب نمیکند
و خاصیت دیگر که صند او باشد در او ایجاد نکند
نظیر غطاب را در فراج خود سیر تا وقتی که من
نوبه عارض میشود حرارت بدن و گرمی لباس
و حرارت آفتاب تمام مبدل برودت میشود بمی
که اگر در چشمه خورشید جای گیری بخوردی خیری
ظاهر نشود و مولوی آن لباسی که ز سر باشد محیر
حق دهد او را فراج زهریر تا شود بر تن تر جبه
شکوف سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از دوش هم از جری زونپاه آب
بسوی زهریر همچین ت میاید برودت

مبدل بجزارت میکند چنانکه بهره پناه آر می جز
کرمی پسری نیابی مولوی تو دوستی
میکت قله غافل از قصه عذاب و ظلمه روز
و شب افسانه جوانی تو حیات جز در جبر و تو
فسانه کوی هست باری کنون تو ز هر عزت
پرس صد زبان دارند این اجزای نفس
بدانکه آنچه حقیقی راست یابند کان خاص خود
عوام از فهم و ادراک آن عاجزند لهذا قدر
و علم و بصیرت مقرر باین حضرت عزت را انکا
مینمایند مثلاً وقتی که میشنوند حضرت را میگویند
بوی پراهن حضرت یوسف را از صحرای شام

نمود که اِنِّیْ لَاجِدٌ رَّیْحَ یُوسُفَ و حضرت جنتی
مرقت بوسی او پس تشر را ازین استشمام کرد
که اِنِّیْ لَاجِدٌ رَّایحَةَ الرَّحْمٰنِ مِنَ الْیَمٰنِ
استبعا میکند و حال آنکه خداوند این منرا
در قوه شامه و باصره بعضی ظیور قرار گذارد
مثل کبر کس که از چندین فرسنگ راه بوی
یوانی که مرده باشد ادراک میکند و مثل پسته
که از افوج هوا دانه را در زیر خاک می بیند و
زمین پیش چشم او حجاب نمیشود و انصاف در صورت
که حسن ظاهر ظیور این قدر ادراک نماید آیت
مست برای انسان کامل که علت غائی ممکنات

و خلاصه موجودات است علاوه بر ادراک
حواس ظاهر کجای باطن خیر بد بواقعات
گذشته و آینده و بافعال و احوال چربینند
بنیا و خیر باشد مولوی آنکه او بنظر بنور آید بود
هم زمرع و حکم زمرع که بود آنکه پایان یابد
احمد بود که دید و زخ را امین جا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را بر درید و
پرده غفلات را اندر آینه چه بنید مرد عام
که بنید پیر اندر خشت خام از پس صد سال
آنچه آید بر او پیر می بیند معین موبو چون آینه
دل انسان از کدورات نفسانی پاک کرد و دور

صفا کمال پذیرد پذیرای عالم غیب شود بقسمی که
هیچ چیز او را حجاب نشود و صور اشیا را
چنانکه هست می بیند و تسبیح هر کدام را بکوش
هوشش دراک میکند مولوی چون خسرو
نیاید آدمی باشد از تصویر غیبی الهی

از جمادی عالم جان دروید غفل اجزای
عالم بشنود فاش تسبیح جمادات آیت
و سوسه تا ویلها بر بادیت خود نمی بینی که
آن آب زلال می پکود بار یا حین و نهال
اگر میخوای بهی چشم و کوشش کلمه حاد را به بینی
و بشنوی در تکرار ف نظر کن که بواسطه کلمه

نمودن و تمام عشره با مطالب خود را بیکدیگر میرساند
ولی لطف او را هر کوشی ادراک نکند چه بسیار
اشخاص که چنان بگامه او حاضرند ولی از ادراک
کمال او قاصر پس مقصود آنها دلیل بر عدم کمال او
نخواهد شد مولوی جمله جنای جهان پیش
خوام مرده و پیش خدا و انا و انا و انا و انا
ز ذات حق بعیدی و صف ذات با میجواری
و معجزات پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است
پیش احمد بن صنیع و قانت است با در حال
سیلمانی شود بحر با موسی خندان می شود
پس هر مرتبه را که دارا نیستی انکار منها زیرا که

ممکن است که دیگر از مقام و مرتبه نباشد که
من و تو طاقت دیدن و شنیدن آنرا نداشته
باشیم مولوی معجزه بجز است ناقص مرغ
خاک مرغ خاکی رفت دریم شد هلاک

باجمله اگر انپان طریق عبودیت مسلوک دارد
بمضمون حقیقت مشحون العبودیة جوهره
الربوبیة مقام ربوبیة و خلافت از برای
او حاصل میشود که هر چه را اراده کند بجز اراده
موجود نماید مولوی خوشترن شناخت مسکین
آدمی از سزا و نی آمد او اندر کمی درین
لطف حق باید که سخت کوهزاران لطف بر

ارواح زحمت تا پناه بی آنکه چیه پناه
آتش و آتش مر ترا کرد سپاه گذشته از پناه
اگر معجزه و کرامت را ندیده ایم هنر کون
سحر و شعبده را چشم می بینیم که یک شیئی واحد را
بچندین صورت تصور می نماید چنانچه بعضی بی پدر
بودن حضرت یسحرا محال میدانند اگر چه صحت
این عالم عالم اسباب است و ایجاد هر شیئی
بواسطه اسباب و علل است شیخ شبلی ^{رحمته}
نماید بی پدر انسان سکی نیست مسیح آمد
جهان بشیر از کی نیست ولی محال برای مخلوق
که شیئی بدون اسباب و علت موجود بشود

چون نظر بعالم اسباب داریم از سبب فاعل
کشته ایم و ندانسته ایم چنانکه آثار قدرت حضرت
حق با سبب و علل بروز و ظهور مبین می بینیم تا
است که بدون اسباب و علل ایجا و تخریب را
اراده نماید موجود بشود مولوی در حقیقت خالق
آثار اوست لیک چه علت نبیند اهل پست
چون دق و م بار آدمی زاده برادر پای خود بر
فرق علتها ندارد امینست که خداوند عالم از
برای آنکه بندگانش او را فراموش نکنند و قوت
از او سلب ننمایند و بر اثرش را از آثار قدرت
مستبعد بدانند نه از سبب گاه گاهی نیکو

واقعات را بحال قدرت خود بدون اسباب
و علت بطور سیاه و در که بدانند مولوی
این سیاهیست حاجت مرورا این سبب
حجابست و غطا تا طبیعت خویش بر دار و زند
تا منجم رو با ستاره کند تا منافق از هر صیفا
سوی بازار آید از بیم کپار چنانکه قادر متعال
و طبیعت هر نزد ماده خاصیت توالد و تناسل
گذاشته بقسمی که بحسب عادت وجود فرزند متولد
وجود پدر و مادر است میتواند که این خاصیت را
از آن کف بگیرد و بطور دیگر حیوان یا انسان خلق
نمایند مثل استر که کینوع از حیوانات است این

خاصیت را از نوع آنها گرفت با وجودیکه نزد
ماده دارند هیچ توالد و تناسل از آنها دیده
نشده است بحکم بصیرت در ایجاد هر شیئی نظر
کن تا این مطالب بر تو آسان شود و شیخ شمس الدین
مینگویم که مادر یا پدریست که با ایشان محبت
بایدت زیست عناصر مری چون ام مفلی است
تو فرزند و پدر آبار حلوی است از آن گفته است
عیسی کاه اسپه که آهنگ پدر و ارم بالا
با جمله عرض میکنم در پیش قدرت حق تعالی و اراده
او هیچ خیر بشرط ایجاد شیئی دیگری نیست همچنین مشق
شدن قروح حرکت نمودن و از جای خود که در پیش

مانهایت اُسکال را دارد اما وقتی که اراده
خداوند تعلق گرفت که او را حرکت دهد مثل ایت
که شخص زره سازی یک حلقه زره را بیرون بیاورد
و باز او را بجای خود دست زد و مسلم است که از
بیرون کردن یک حلقه خلی در زره پیدا نخواهد
شد مولوی ای بیرون از و هم قال و قل
من خاک برفرق من و مثل من عقل جزو ہے
گوید این دور است رو بی ز تا ویلی محالی کم
قطب گوید مر ترا ای سست جال آنچه فوق حال
ست آید محال واقعا تیکه کنونت بر کشود فی
اول هم محالت مینود

سؤال آیا چگونه حضرت یحیی و حضرت عیسی
در شکم مادر یکدیگر را سجده و تعظیم نمودند

جواب بواسطه جنسیت و روابط پدر و مادر

که با یکدیگر داشتند و این نشانه اتحاد است که
در خور فهم هر کس نیست مولوی کوشش کن

نوشده اسرار جلال کو چو سپین ده زبان

افتاده لال و این حالت منحصر بعالم رب

نیست بلکه در هر عالمی از حال یکدیگر مطلع بود

و کمال اتحاد را داشتند زیرا که عالم روحانیت

و اتحاد عالمی است که قرب و بعد و حضور و غیبت

مجاب مجاب نیست او غنی شود مولوی ذره ذره

کا نذرین ارض و سماست جنس خود را همچو کا
و کھسار باست چیت چیت کی نام و
نظر که بدو یابند زده در یکدگر میان
و آهنگر با که از چا دالت کینوع چیت هست که
مرکاه سوزنی را در مجموعه بگذارند و آهنگر با
در پشت مجموعه حرکت دهند بھر طرف که حرکت
دهند سوزن هم حرکت ینماید مولوی
پس یقین با عقل برداشته است آنکه با چنبنده
چنبا نند هست که تو او را می بینی در نظر
ختم کن آنرا با طیف را اثر تن بجا چنبنده
بینی تو جان لیک چنبنده تن جان

جائیکہ حجاب صوری مانع تاثیر جنیت مغنوب
جمادات نشود پس تاثیر جنیت انبیا و اولیا
بیکدیگر چگونه انکار مینمائیم مولوی جنیت
در ادریس رنجوم ہشت سال و باہر چل شد
ہم رقوم در مشارق در مغارب یارا و
ہم حدیث و محرم اکرار او بعد جنیت
چونکہ آورد او فتدوم در زمین مسکینت او
درس رنجوم پیش او استارہ کان حوش
صف زده اختران در درس او حاضر
شدہ پس معلوم شد رابطہ توجہ جنیت است
اما جتہ سجدہ نمودن ہر یک و تعظیم سجا آوردن

انسان بملاحظه مشاهده آثار جلال و عظمت خداوند
است و خلقت یکدیگر بحشم باطن
سؤال فرق میان معجزه و سحر چیست که
تمیز آنها نهایت اشکال را دارد زیرا که هر دو
از یک جنسند

جواب آن خارق عادتی که مقرون بنبوت
بنوت باشد و از نبی صادر شود معجزه است و
هرگاه از ولی بروز نماید کرامت است و آنکه از
غیر این صادر شود سحر است و تمیز میان سحر و
معجزه چند چیز است یکی آنکه سحر بطل معجزه
نمیشود بعکس معجزه باطل کننده سحر است چنانکه

عصای حضرت موسی بجر سحره را بطل نمود و
دیگر آنکه سحر در سموات و اجرام سماوی کار
کر نیست بخلاف سحره از آنجا نیکه بهر انداز علم
و کمال ترقی میکند و از وجود خاصان حق براف
و بطورینمایه بطل و انکار نیز از سنکین ظاهر
میکرد و که نقطه مقابل حق باشد چنانکه در زمان
خاتم پیغمبران مردم معجزات و خارق عادت
بسیار دیده و شنیده بودند چه از وجود آن
حضرت و چه از انبیا سلف از قبل سحر حضرت
ابراهیم و معجزات حضرت یسح و سایرین
ولی در نظر آنکه واقعی نداشت و لهذا حضرت

ختمی هر وقت را به تصرف در اجساد همگی امتحان
نمودند و خواهرش شوق القمر کردند تا دیگرتر دید
از برای آنها نباشد بعلت آنکه میدانستند که سحر در
آسمانها کارگر نیست با وجود این اهل نفاق همچو
مزید شرک و شقاق خاصیت نمی بخشید مولوی
چون بدید آن معجزه بوجہ لغت گشت دشمن و
بسوی خانه رفت معجزه او دید و شگفت
و رفت سوی کفر و زندقه پذیر رفت
ولی برای آنها نکه اهل وفاق بودند بر توفیقشان افزود
مولوی در دل بهرامتی گزین مزه است
روی دآواز پیب معجزه است و دیگر آنکه

معجزه آنست که بنحیثش مدعی باشد یعنی گسایم
در بنوت پیغمبری انکار دارند و از او خارق
عادت طلب نمایند باید آن پیغمبر بر طبق مدعا
آنکه آن خارق عادت را از خدا کسب ملتک
نمکواه بر صدق دعوی او الزام خیم باشد نه
آنکه بدون ضرورت معجزه یا کرامت از وجود آنها
بروز و ظهور نماید بلکه نهایت کراه از اظهار
و کرامت داشتند بعکس سحر و شعبده که بدون
ضرورت محض از برای هر کس که و تماشا اینگونه
افعال از آنها صادر میشود و شیخ شبلی در بیان
ترهات و شطح و طامات خیال خلوت و

زهد و کرامات کرامات تو اندر حق پرستی است
غزاین کبر و ریا و عجب و متسی است کرامات
تو کرد در خود نامیست تو فرعونی و این بی عوق
خدا میست ز ابلیس لعین بی شهادت
شود صا دهن دران خرق عادت که از
دیوار استاید کا بهی ز بام کهی در دل نشیند
که در اندام

سؤال آیا چه باعث است که برای
معاد و معاشش بنی نوع انسان که اشرف مخلوقات
انیمه کالیف و قاعده و قانون و ارپال سل
لازم شد و سایر حیوانات بلکه تمام اشیاء

معرفت فطری بدون هادی و مربی حق تعالی را
تأیید میکنند مولوی شکر میگوید خدا را
فاخته بر درخت و بر کُشها ساخته همه
میگوید خدا را عذیب کا عطا و رزق
برستای محیب اندرین عالم هزاران جانور
مینزد خوش عیش بی زیر و زبر با وجود سستی که
درخت و آنها مرکوز است بدون قاعده و
ضابطه چندان در پی آزار یکدیگر نیستند
جواب چون اغلب حیوانات طبیعت
واحد آفریده شده اند و انسان از طباع
مختلفه خلق شده چنانکه در ترکیب او از نور و ظلمت

و عصمت و شهوت قوای قدسیه و هواهای
نفسیه و غیرها گذاشته شده است بدین جهت
هر یک را مشربی علیحدّه و مذهبی جداگانه است
لذا برخلاف یکدیگر میباشند و با این اختلاف
مشارب که مقتضی نزاع است در امر معاش
محتاج بیکدیگرند بخلاف حیوانات زیرا که بالذات
انسان مدنی بطبع واقع شده عینسی طب
اجتماعی است که این اجتماع را تمدن خوانند چون
اکثر مردم بواسطه متابعت هوا می نفس منظر خلق
و نمیه و صفات رفیله میگردند بعضی که از
برخی قوی ترند یا بحسب قوت یا بآمال و شهوت

طالب بند که اکثر مردمان ضعیف را در قید خدمت
خود در آورند و از خصم و ثمن بیخچ نیستند
محصلات دیگر از ادر تصرف خود بیاورند
چند حکیم علی الاطلاق موافق عدل و حکمت قانون
برای تنظیم معاش آنها مقرر فرموده که بر
حسب آن قانون هر خود قانع شوند و دست
تصرف از حق غیر کوتاه دارند و از برای همین
اجرای آن قوانین وجود شخص کامل بکمال که مؤید
رئیس خداوند است و حکما و ائمه و موسی اکبر
گویند و علما و راهب و رسول خواستند لازم
تا آن فایز که او امر و نواهی الهی است متعلق

بمصلح معاش و معاد آدمیان میباشد باینها
بنماید که مَنْ لَا مَعْلَانَ لَهُ لَا مَعْلَاوَلَمْ يَمِشْهُ اَزْ بَرَايْ
حفظ آن و امر و نواهی که بنسب شرعیست آن
رسول است و محافظت قواعد سیاست او
وجود حاکمی قاهر ضرور است که الْمَلِكُ وَ
الدِّينِ تَوَامَانَّ نظامی نزد هند و شاه و
پیغمبری چون دو بختند در انخسری زیرا
که آزادی دنیا و نجات عجبی باین پس سلطنت
و قانون شرعیست است کلام درویش مسنیت
که فرمود برای اطاعت حیوانات بارکش و سوا
یک بجای کافست ولی از برای توسن نفس

انسان دو پیام که یکی عبارت از خوف و آزار است
باشد و یکی سیم از ضرب شمشیر سلطنت با وجود این
نفس جاجوی از جاذبه انصاف و صراط مستقیم
خیر الامور اوسطها قدم به و ن گذاشته ا
خایت رذالت بدرک بَلَّهْمُ اضِلُّ سَبِيلًا
افتاده و در پی اضرار بنی نوع خود می باشد و خواهند
که بنیاد بقای هیچ خودی را بر اندازند

مُولَوِیْ بِنْدَه شَهوت مزار خود خلاص
خیر فضل ایزد و انعام خاص اگر چه معرفت با
تعالی که در ذات هر مخلوقی مکنونست و تمام مایل
بحضرت است و مستند محتاج به بیان نیست مَوْلَا

جمله اجزا در تحرک در یکون ناطقان کائنات الیه
راجعون زیرا که اوست مبداء و مرجع کل
موجودات **وَأَنَّ إِلَهَهُ كُلُّ شَيْءٍ رَّجُوعٌ إِلَيْهِ**
در شناختن احکام تکلیفیه که از برای نظام عالم
و قوام نبی آدم است بوجود کاملی که فرستاد
حضرت حق است مردم محتاجند که آن احکام را
تلقین آنجا نماید پس شرعیترین خلق کسی است که
از کلمه اطاعت احکام شرعی و قواعد سیاسی
پنچید و شریرترین ناپس کسی که نه ترس از سلطنت
داشته باشد و نه خوفی از خدا و عذاب
آخرت بعلت آنکه آنکسی که معتقد با خرت نباشد

و ترس از سیاست سلطنت داشته باشد و چون
آن چندان مضرت بجای مخلوق ولی بعکس
که از این سکه و خارج باشد اگر چه بطاهر صورت
انسانست ولی در حقیقت پست ترا حیوانست
مولوی خرنشاید گشت از بحر صلاح چون
شود وحشی شود خویش مباح گرچه دانش
نبود لیک معذورش نمیدارد و دور
عزت وحشی بدان ساقط شده است
کامران را مخالف آمده است پس چه
عزت باشد تاسی نادره چون شدی تو
مستغزه پس چه وحشی شد از این واد

کی بومند و رای یار منی روزی چند برادر را دیدم
دیدم بسیار ضعیف و با حالت نحیف با و کراش
بر پشت ریش و کوشش تسلیم فرمان صاحب
خوش افتان و خیزان میرفت قدری سیر حالت
او را نمودم با خود گفتم ای کریم خود را با او نموان
کن از آنچایس که نفس خود بین همیشه در میدان
انایت جولان میکند و ابله صفت و دم از
افا خفته میزند و خود را افضل مخلوقات
میشمارد و خواست خود را بر او ترجیح دهد تا
نمودم دیدم آن خرب زبان حال میگوید خداوند
عالم کسوت انسانی بر قامت بنی آدم پوشید

و او را برگزیده مخلوق خود را رد داد و نعمتها را
ناستناهی برای او خلق کرد و تکلیفی بهم برآید
آنها مقرر نمود چنانچه اینها را پیغمبر و اولیا و چند
کتاب بآنها فرستاد که فرمان الهی را قبول و
عمل نمایند بسیار و اولیا بر آنها خواهند
و پیغمبرانی را دیدند و شنیدند با وجود
این کلام حق در کوشش آنها فرو نرفت و از برآ
رد نمودن تکالیف خودشان هزار حیل و مکر
میکند و هزار گونه کذب و افترا بجدا و بر
خدا نسبت میدهند و این خر سحاره شب و روز
چشم و کوشش فرمان صاحب خود را رد و بار او را بر

میرد و با جور و جاهی اوصاف میکند و از جان و
دل تا قوت دارد و تکلیف خود میکند و چون
این گفتگو باین باشد از روی انصاف تصدیق
نمودم و قصد کردم کوشش را بپوشم دیدم
راه را کج نمود و بمن آورد بدو ناکراه کوش
او را بوسه دادم بکی از همسرایان که حویلا
در ویش مجر دو جارف مؤجد میهن است
من اعتراض نمودم که این کوشش خراست
مؤلوی کوش خرف و شش و دیگر کوشش
که نیاید این سخن را کوشش خراست جواب گفتم از کوش
انسانان فرمان بهتر است یعنی کوشش سر

بفروشد دیگر کوش خرم که نیاید این سخن را
کوش سپر

هولوی

ای دهنده عقل و تمیز و ثبات

خلق را از بین ابی ثباتی ده نجات

ای مستدیم را از دوان ذوالمنن

در ره تو عاجب ندیم و ممتحن

ای مبدل کرده خاک کے رابر

خاک دیگر را نمود و لیش

کار تو تبدیل اعیان و عیال

کار ما سہواست و نسیان خطا

سہو و نسیانرا مُبَدَل کن بعلم

من ہمہ خنہم مرادہ صبر و حلم

ایکے خاک شورہ را تو جان کنے

و یکہ نان مردہ را تو جان کنے

ایکہ جان جنیرہ را رہبر کنے

و یکہ بیرہ را تو تپس کنے

ایکہ خاک تیرہ را تو جان کنے

عقل و حس و روزی ایمان ہے

شکر از فی میوہ از چوب آوے

از منی مردہ بت خوب آوے

کل ز کل صفوت دل پیدائے
پیر را بخشی صفا و روشنی
میکنی جبه زمین را آسمان
میفرائی در زمین از خستگان
هر که سازد از این آب حیات
ز و ترش سازد دیگران آید ممت
دیدہ دل کو بگردون بگردد
دیدہ کا بنجا بر دم میسنا کرے
قلب اعیانست و اکسیر محیط
ایلاف خرقہ تن بی محیط
توان آن وز می کہ دست پد

آتش یا خاک یا باد پے بد

گردان حالت ترا بودی

کی رسیدی مگر این ارتقا

از مبدل پستی و اولیٰ

مستی بهتر بجای پاوشاند

پچھن تا صندرا را نقشا

بعد کد کد دوم بہ زابتدا

آن مبدل بین و ساطع را بجا

کز وساطت دور کردی اصل

واسطہ ہر جان فرون شد و صلجت

واسطہ کم ذوق وصل افزوتراست

از سبب آنی شود کلمه خیرت

حیرت توره دهد در حضرت

این بقاها از فناها یافتی

از فنایش روح را بر تماشائی

زان فناها چه زیان بدست گشتی

بر بقا چسبید و ای بنیوا

چون دوم از اولیت بهتر است

پس فتنه با جوی و مبدل را پرست

صد هزاران چشم بریدی ای غمخوار

تاکنون هر خطه از بد و وجود

از حجاب می بخیر سوختی

و ز نما سومی حیات و ابتدا

باز سومی عقل و تیز است چو شش

باز سومی خارج این پنج و شش

تألب بحر این نشان پاهیت

پس نشان پا درون بحر لات

سؤال مقصود از امانت که خداوند

عالم میفرماید اِنَّا عَرَضْنَا الْاٰمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ

وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَخَضَعْنَ لَهُنَّ و زمینها

از تحمل آن با نمودند و آن قبول کرد گداپست

و عنت تا اینکه انسان قبول امانت کرد و حیثیت

اسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه فال بنام من دیوانه زدند

جواب اگر چه در تاویل این امانت احوال بسیار

است چنانکه بعضی مرتبه ولایت را گفته اند و یا

مقام شهادت را گرفته اند و برخی عموم داد

و گفته اند مراد بامانت تکلیف عبودیت حضرت

عزت و تقرب بسوی اوست تا بواسطه سلوک

در عبادت و اطاعت باقصی مدارج و معارج

انسانیت و اصل گردد و انسان کامل شود و مقام

و رتبه خلیفه الهی برای او حاصل آید **مولوی**

عقل کل و نفس کل مرد خداست **عرش و کرسی**

مدان کز وی جداست **مظهر حق** است ذات پاک

او زوی بوحق را و از دیگر محو و چونکه انسان سر
مخلوقات خلق نموده استعداوی با و عنایت
کرده که در قبول نمودن تکالیف عظیمه و طرق عبودیت
عاجز نیست بخلاف موجودات دیگر که استعداد
قبول نمودن آن تکالیف و راسخ نبود و احتمال
میرود که مراد از امانت آن اختیار است که
کف قدرت بنی نوع انسان گذارده شده و
بمیل و اراده خود میتواند که طی طریق مجیم و نعیم
بدان کند مولوی آدمی برخاست که مناسوا
بر کف و کشتن غمان اختیار و شاید که آسمان
و زمین از رفتن و آفتی که در اختیار دیدند از قبول

ابا نمودند چنانکه مولانا در مناجات میفرماید
من که باشم چرخ با صد کار و بار زان کین فریاد
کرد از اختیار کی خند اندازد کریم بر دبار ده
اما غم زین و شاخ اختیار جذب یک را
صراط المستقیم به زد و راه تردد اسی کریم
زین و ره کرچه بجز تو غم نیست لیک بر کرزم
همچون بزم نیست این تردد دست و زدل چون
و خاکین بوده به یاکه آن حالت مرا و زبشی بنو
بیانش از خدا آیه شفقین آن چنان زین تردد
عاقبتان خیر باد ای خدا مر جان مارا کن تو شاد
پس شرافت انسانی نه از کفافت حیوانیت

بلکه بواسطه کشیدن بار امانت کلیم است که رضا
حضرت حق را بر رضا و اختیار خود مقدم دارد
و در طریقه عبادت و اطاعت بقدم تسلیم نویسد
و تمسک وید رشته برگردنم افکنده دوست
میکشد که جا که خاطر خواه اوست تا خود را از
کلخن این دارالعتور که آخر منزل است بر خسته
دارالسرور برساند که اگر بغیتهای این دار فانی
اکوده شود از چندین نعمت باقی دور میافتد
مولوی الفارابی عاقلان انکاشنی کو
حقیقت بدتر است از کلخنی زینهار احمقان
زانکاشکر که بسوزاند دها را چون شر

و آنچه عوالم انسان عاقل و جاهل حکایتی بنظر آمد که
خیلی شبیه است

گویند در ایام قدیم اهل زنجبار بر دیار مصر
استیلا یافته پس از قتل و غارت بسیار بر حنی را
اسیر و دستگیر نموده و بسکن خود بردند و بکارهای
خود مشغول داشتند از برای آنکه از آنجا فرار
نکنند اطفال کوچک آنها را در پیش خودشان
نگاه داشتند تا بهوای اطفال میرکجا که میروند
بازبان محل مراجعت نمایند تا مدتی حال اسرا
بدین منوال میگذشت تا حاجت از آن بلیه رفع
گشت آمده بمصدق حُبُّ لَوْطِنَ مِنَ الْاِمْلَاءِ

چشم از محبت و اولاد پوشیده فرار برقرار اختیار
کرده و خود را با نیز از مشقت و نجات بوطن یافت
پسائیده و اولادشان در محل و موطن کنیان
مانده خوی و طبیعت و وضع معیشت آنها در
ایشان اثر کرده و بکلی پدر و مادر و وطن ^{صد} او
خود را فراموش نموده روزها در جزایر و مشایخ
ریشهای درختان و بنج گیاهان بسیر میزدند و
گاه گاهی بخیال پدران خود و صحبت آنها که از ^{صنع}
شهر و آبادی و گذران خود مثل میگردیدند بجا ^{ین}
میگذرانید و آرزوی آن یار و دیدار آنها را
نمیدادند ولی چاره بیرون آمدن و خلاصی خود را

نمیدانستند با چاربا آن ز کیا و شمس گرفته و بان
اسیری ساخته مولوی آنچه گفتیم بجمعی احوال
خود گفتیم صدیکی ز اعصاب دست تو در این
اوطان غریبی ای پسر خو بغیرت کرده حاجت
بسر زیرا که هر آید میزاده در این وحشت
سرای فانی بچک ز کیا و طبیعت دیوان شست
گرفتا رانده و با هر چه جاری انس گرفته
این مکن مونس خبی از خسی چاربت باشد در او
مولوی چنانکه وطن اصلی و آبار جلوی را بگلی فراموش
کرده بهائی این وطن مصروف عراق و شامست
این وطن شهرست کور نام نیست پیش شهر

عقل کلی این جو پس چون خراشیم بسته در خراش
خلاصه چون آدمی در محبت اولاد خود مجبول است
که اولادنا اکبادنا و مبدلون الولد میرابیه
اورا از خود میداند و از آنجا نیکه کمال محبت بر
بقای خود دارد و او را قائم مقام وجود خود میماند
پس از پسندی برای خلاصی اولاد خویش حرکت
نمیکنان بداندش اندیشه نمودند و جمیع اموال و پستی
خود را نقد کرده شخصی امعین نمودند که بغیرمست
و تجارت بدان طرف غرمت نماید و بقرصمی که باشد
اولاد آنها را بیاورد مولوی ایچویش
آنکس که در عشق جلال بذل کرد او خامان

ملک مال آن شخص پس از استیاع متاع
مناسب اهل زنجبار از اطمینان و جلوی استعجابان
عزیمت بدان محبت معطوف داشته قطع صحرا
بیابان می نمود تا بدان سپاهان که اسیران در اینجا
نشو و نما کرده بودند بیدار و متاع خود را با
آنها عرضه نمود از اطراف و اکناف خلق اینجا
او جمع آمدند آن مرد دانا و محبتش و شخص مجتهد
خود بود تا عاقبت بمناسبت سخت و حبسیت آنها
پیدا نمود و سرگذشت اسیری و عزیمت آنها را بر
آنکس نقل کرد و توصیف وطن اصلی و شهرستان
و انواع نعمتهای آن دیار و محبت پدر و مادر و دوستان

و اخیار را برای ایشان تکرار کرد تا دلهای ایشان
با وطن قبایل خود مایل گردانید **مُولَوِی**
زانکه هر مرغی بسوی جیس خویش میرود و در پی
جان پیشیش چنانکه خداوند عالم مضمون
سَبَقَتْ جَمْعُهُ غَضِبَهُ از برای خلاصی گرفتاران
این محنت سرامی فانی و ارشاد بعالم جاودانی
تا جبران بعمیبدان را فرستاد که بنوید بهشت غنیمت
و امید حور و مقصور از این عالم ناسوتی بعالم ملکوتی
رهسمائی کند **مُولَوِی** کو دکان چون نام
بازی شنوند جمله با خر کو هر کس تمک میشوند
خلق اطفالند چرمنست خدا مینت بالغ خر خرسیده

از هوا که ز صورت بگذرد ای وستان
کاشان است و گلستان در گلستان خلاصه بعد از
رضایت آنان و چندیداری ایشان از زنجیان
روبراه نهادند و این اسرا پنج تن بودند
و روز از رفتن نیا سودند و دمی نغس نمودند
مولوی باندان ره رنجها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاک کی اندر آب یکی از
آنان بواسطه کسالت و رنج راه بی طاقت
گردید و از دلالت دلیل ملالت گرفت مرغ را
بنظر در آورد دید که نسبت بچل اولیش شست
برین است در آن بیابان شست بیار آن و رو

بدان مکان نمود در حل قامت در آن قطعه زمین ایستاد
و غافل از آنکه این سبزه و گیاه چند ماهی پیش
است و طراوت و خرمیش از صحرای خزان فانی
و ویران خواهد شد آمد و خردمند هر چه بصیحت
و نیک آورد سودمند نیامد مولوی این جهان را
امال آن بجای صلند هر دو اندر بیوفائی یک اند
چنانکه سرستان نشاء جادات و سودایان
عالم نباتات هر خاریرا کعبه داری سپید دارند و
برخارف دنیوی از نعیم آخری چشم پوشند خفاش
صفت و بعالم طبیعت و پشت بانقاب
حقیقت هدایت نمایند مولوی هر که چون خفاش

کذارشان بپوشان خر بوزه و خیار که در کنار
معبر واقع بود افتاد قضا را یکی از آن چپان را
خر بوزه بدست آمد در شکت او تعلیل نمود چون
از آنرا خورده چیزی از بطنش نماند روی بران
جالیز نموده و خود را از یاران چپان ساخته
که مکانی از این بهتر و خجسته تر و امن تر کجا خواهد
بود ما قضا حسیب حیوانی فریفته است و زک لقمه
شوانی گشته و از یاران جانی بر گشت
مولوی روی صحیح است هموار و فراخ
هر دم ایستاده و پستماخ نفس اگر چه پر
است و خورده دان قبله اش رده است

اورا مرده و آن چنانکه صورت پرستان
طامع بمصدق اَرْضِیْم بِالْحَوْفِ الدُّنْیَا
عَنِ الْآخِرَةِ اَرْحِیَات جاودانی بخت و زندگانی
جهان فانی قانع شدند مولوی طمع و دو
این حیات پر عنبر و اَرْحِیَات رایت
کرد دور از طمع پندار شو چون استمان
تا پندی بر سر استان الغرض دلیل آن قافله
این مرحله دلتنگ گشته آنرا هم در اندشت
و اگه داشته بدگیران پرداخته با هزار عجز و انجساز
آن سه تن آتا در ب دروازه و حصار شمشیر
تا که جمعی از مردمان قلاش و طایفه او باشند

دیند که با و از ساز و طنب بود مساز گشت با
دیند که انواع ماکولات اقسام شرب و بات
از بستیات و تنفلات بر بساط جو چیده و
بتعریف هر یک بان کشاده یکی از آن ستن
پای ایستاده گاه با شمع آن صداها
کوشش فراداشته و ساعتی چشم بر بساط بنگار
باز نموده آمدند ناصح مرجه نصیحت نمود که از این
رهگذر در کز چهره که قدر پیش آتی نیکوتریابی
مولوی آتش ترک هوا در خار زن دست
اند ریا رینگو کار زن او همچنان بجزارت افتاد
و شدت التماس تن در داده و مما بخا استاد

مولوی دایه کو طفل شیر آموز را تنه غبت خو
نند بد فورزا کر بیند در اکت پستان براو
برشاید راه صد بستان براو زانکه پستان
حجاب آن ضعیف از هزاران بغت و خون
رعیف چنانکه پاستکان حرص و آن برای برک
و ساز عالم صورت و مجاز از پر و از محبت حق
باند و از قید آدمیت رستند مولوی
صد هزاران اسم و دانه است این خدا ماچو
مرغان جریس بینوا گوش را بند طمع از آسمان
چشم را بند غرض از اطلال آینه لامرست
از اینم شنیده و مهره مهرش بر چیده و بادو

دیگر داخل شکم شدند جائی دیدند بسیار لطیف
که مردمان از وضع و شریف با کسوتها
لطیف در کوچه و بازار هر یک کاری مشغول
قضا را عبورشان بدان کان کیانی افتاد جمعی
دیدند بخواهی لفظ الصباخ مسند البنا بر
خوردن کله در آن دکه حلقه زده و زبان حال
هر یک مترنم بدین مقال گشته مرا عهد است
با کله که کر صد خوردنی باشد نهم از دست
نهم کاس پر بریز کیاراکت نفر دیگر از آن دو
تن گوشه چشم نظری در آن انجمن انداخت بوی
طعام قوت شهوانی را قوت داد و نفس حویلا

بحرکت در آورد مولوی نفسهارا لایق است
این اینجن مرد را در خود بگور و کفن میل
جماعت کرد و دل از رفیقان برکت و رحمت
اقامت بکار و انشراح سیوانی انداخت
بهوای کله خود را سگ آن کله نمود و در دل
همی گفت از من بپانی بگو آخر نسل آدم
بگیره بخاطر بگذرا حال و لوطا لار جام را آسود
عاقل رو با و نموده که ای چاهل از این منزل
که طی نمودی چه زیان دیدی غافل از آنست
که در چه جا بودی و بجا آمدی مولوی آب را
و خاک را و نطفه را پیش چشم ما می دارد خدا

کز کجا آوردستای پیت که از آن آید می
خهر خجیت اگر از این رهگذر نیز در کندی لایق
بارگاه پادشاهان کردی و بر سر خوان عیبت
بزرگان نشینی و بر حسب حال و ادراک خود مگر
کشته مولوچ کین محال است و فریب است
و غرور زانکه تصویر می مزار دو همسم کار
پس طبرک و نغمه این پنج سرا و پروی نفس و
مواد حقیقت نمود ایت بی سود که خلقت
بعالم انبیاقت مزار و زیرا که جوهر علو پگاه
بعوادضات نفلی با پست نمودن بایه کور و پاه
و علت بی حاصلی است پس هر حقیقت بین را

طریقت این است که بطمع لغت این جهان دست از دین
فاند سالار عالم جان بر ندارد و مولوی ^ع لعل عالم
اند رتقی و شرف میل تن در کسب اسباب
علف جان کشاده سوی بالا بالها برزده تن
بر زمین چسکا لها آنانکه در اطاعت و پیروی
حضرت احدیت تمت نموده بر تمام ماسواشت
پازده اند و چشم از جهان مافیا برشته اند و
سر خوان لغت دنیا بعبث شده اند چنانکه هرگاه
کسی بخواد از نهری که متجاوز است قدم باشد
بگذرد باید از لب نهر دور گردد تا جستن ممکن باشد
چه برفتد که از نهر دور گردد و جستن آسان تر

شود پس هر که از لذت و نعمت این دنیا که در و است
مودلست بی بود و دوری نمود و چپ دنیا بود و گو
سعادست از جهانیان بود مولوی ای خست است
کز این بخت بخت که اجل این ملک را ویران
کن است ملک حسبت را چو بقیس ای غنی ترک
کن بھر سلیمان شی طما جان تن پرور که رو بیا
آرند و در راه طلب او میان سرو پا فرق نگذارند
ابلی اماند که طالب سایه خویش باشد هر قدر و
بد و آرد از او دور تر شود و هرگز با و نخواهد رسید
ولی بھش انیکه از او روگردانند سایه در عتب او
روان شود پس کسی که چشم از آخرت میپوشد

بطلب دنیا میکوشند آخرت را دارند و دنیا
میاید و آنکه رو با آخرت میرود دنیا و ماهیها مانند
سایه در پی او میاید و دای غریب جدا کن تا از راه
عبادت و اطاعت که چراغ راه هدایت است
بمنزگاه آسمان روی آری و رفته رفته محبوب
حضرت احدیت گردی و مالک قایل ملک و
ملکوت شوی هر که در نزد خدا محبوب شد
هم بظاهر کم نیاطن خویش مگر نشینده که عجزه
دنیا بکرات خود را بحضرت شاه اولیا جلوه داد
آن برگزیده آفاق فرمود من تو را سه طلاق دادم
و دیگر ترا بر ما دیتی نیستی غفلت که نه خود راه

بسوی آخرت برده و نه از پی مثنویان دین پی
سپرده مولوی پذیران را پذیرا شو بجان
تا رمی از خوف و مانی در امان آید چنان که مرز
شد تسلیم پیر آخری بدشت چون بدر نیز
چون اطاعت گران همراه را در خور او و حضور شاه
شاه را حاصل آنکه چون آن جوان سلیم در فرمان
و اطاعت آن مرد عاقل تسلیم کرد دید حاجت نیر
مقصود رسید مقامی دید دلکش خانه و سرانی منقش ملک
بایران دیدار مجبان بسی شادمان گردید بخش
و کلفت با بخت مبدل شد آنچه را کمان مینمود در
ایمنش مشهود و عیان گردید پس از چندی رفیق

گفت دیدی که چگونه از کشت بهشت آمد
اکنون بدینها سینه قناعت مکن که از نعمتها
شکاه حضور شاهانه دورمانی و از اطفاف
خسروانه مجور شوی عطار سرکوش هوس
داری بوار ایشیت پائی زن در این آئینه
بگردد و شود و عالم را هفتانی زن بط
قرب میجویی جبارا لودایعی کو وصال شاه
مینخواهی ببارا مر جاپی زن اگر چون یار
در آن منازل و بیابان بودی بر تو تکلیفی نبود
ولیکر چون تو بحضرت سلطان از آمان نزدیک
و وصال حضرت او را در سرداری لهدار

کشیدن با تکلیف و آداب حضور و بیچاره می دیر کند
در ادای آن تکلیف تکامل و رزای از ادای آن
حضور بازمانی و در نقصان و حضور با ممکن
برابری و ترا برتری نخواهد بود آن جوان شجاع
گفت ای رشتیق شوق آن تکلیف که هست
تا در ادای آن کمر خد هست و اطاعت بر میان
جان بندم فرمود بدان پیش از آنکه سلطان
ترا احضار نماید اولاً باید خود را از حقوق و
مخاطبه آشنار و بیکانه فارغ ساخته پس از
آن با آداب حضور پرداخته چه هرگاه یکی
از افراد نامیس را بر توختی یا ترا بر آنها آید

باشد ترا در محضر عالی سلطان نکذارند برای محاسبه
آنان بید و نآرند و ثانیاً آنکه باید مهربان از عداوت
و دل بستگی در کمال لطافت و آراستگی لباس
لباس خلوتیان خاص باشی و تعظیم و تکریم مکرر
در عهده شناسی چه بشرف پیشگاه حضور مشرف
شوی تمام توجه تو بحضرت او باشد چشم و گوش
از غیر او بپوش جمع خیالات از منصب و مال
خود دور نماز بقای او سپرد باشی بقسمی که هنگام
عرض حاجت هیچ چیز بر لقا و محبت او در آینه خیال
صورت ننهند و تا از حضرت او غیر او را خوا
نماید مولوی آنکه شبی نقش لوح سینه اش

حکیم جان یافت در آینه اش چه برگاه
محبت خیر او را داشته باشی آغاز نذر او
نمایی و با بمان و مساز و از فیض حضور بازمانی
مولوی طالب هر چیزی یار رشید چو
سمان چتری که بچیدند چنانکه رسولان بر حق بر
تقریب قوه جاذبه و لطیفه مدركه ان فی کف نبله
برادر پنهان است و از سایر قوا شریفتر و بعالم
حقیقت نزدیکتر باشد کالیف و شریط چند
مقرر فرموده اند که بوسیله آنوسایط و شریط دین
نشان ترقیات کامله و درجات عالیه تحصیل
نمایند تا در آن عالم طی مقامات و ادراک ملاقات

و ابتهاجات تو اند نمود چنانکه مشاق حضرت حق
و عاشق جمال مطلق را صفحه دل را عیسیر او پر دانه
و آفتش با سوا فروستن شطرت

دو عالم یکبار از دل تنگ بیرون کردیم تا
جای تو باشد **مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ**
قَلْبَيْنِ فِيْ جَوْفِهِ حاصل آنکه برای تکرار
حضور خداوند یگانه باید از محبت خویش و یگانه
دل بر کند کیست یگانه تن خاکی تو کز برای
اوست غمناکی تو ای عزیز بصورت انسانی
و زندگی جهان فانی قانع مباش چه انسان
صورت خفاش صفت نهایت سیرت بش در چاه

دیوار امکان از جادوی بانانسانیت و خفایت
عشرش بذا اینجهایست مولوی خلق بند
عشرت میکند بر خیالی پر خود را میکنند
شهرت با خیالی زنده است از حقیقت دورتر
و امانده است پرنکدار و چنین شهرت
مران تا پر میل پر دسوی جهان اعیان
شاه بلند پرواز حقیقت انسانی را با گرگان
طبیعت نخستین غماص را ربه اندیم پرواز نما
که هنگام طبل بازگشت ارجعی الی ربک
با او موافقت نمایند بلکه مخالفت و رزند و او را
از پرواز بعالم ملکوت و سلطنت لاهیوتی بعالم طبیعت

نا سوتلی کشانند چه مخالفت از ای مرجان را
میسوس پس است مولوی خاک کوید خاک تن را
باز کرد ترک جان کو پیش آ آ میجو و رد تریه
تن را بسجود آنها گای تری باز از عزت پیش ما
کر می تن را میخوانند اشیر که ز ناری راه اصل

خویش کیر حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان در و بصحت تا اهل چه از اجتماع

واقران این چهار اصداد و صوری فایده

و از میر فایده نتیجه حاصل شود مولوی

از قران خاک ببار آنها میوه و سبزه

ریحانها و ز قران سبزه با آدمی دل

خوشی و معنی حسنه می از قرآن مرد وزن زاید
پسر و ز قرآن پسرک و آهن هم شهر از
لقای هر کسی پسری خوری و ز قرآن هر قرن
چیزی بری دل ز هر علمی صفائی میبرد دل ز
هر مایه غذایی میجو زرد چنانکه حکیم علی الاطلاق
بکمال حکمت در ترکیب عنصری هر شیئی از اشیا
خاصیت و اثر می گذاشته که پس از ظهور
آن اثر و خاصیت بحسب صورت مابصل خود
میچو مناسبت و مشابعت ندارد مولود
شاخ اشکوفه نماند دانه را نطفه کی ماند تن مردانه
مینت مانند هیولا با اثر دانه کی مانند

باشد باشجر لطفه از ناست کی ماند بنان
مردم از لطفه است کی باشد چنان حتی از
نار است کی ماند بنار از بچار است ابر
کی باشد بچار آدم از خاک است کی ماند
سجاک بیج انکوری نمیان دبتاک از دم جبریل
عیسی شد پدید کی بصورت مسچواوشد ناپید
مچنین در ترکیب ظاهر انسانی عالمی است پنهانی
که اگر خود را از خواهشها و حالات طبیعیه و
تعلقات امورات و نیویع محبت و و عار و
سازد و بدست یاری برگزیده حضرت عزت
لباس تقوی و معرفت در پوشد که لباس

النَّفَوَى خَيْرٌ لَّكُمْ عَقْلٌ وَجَانِي بَرَامِي وَجَاهِلٌ
میشود که او را لایق بزم خاص و بردیکران خفصا
و ده مولوی پر عقلت کودکی خو کرده است
از جوار نفس اندر پرده است عقل کامل را
قرین کن با خرد تا که باز آید به درین خوی به
روح خود در مُهتسل کجای فلان زود بار و اح
قد پس سالکان ز اتصال این جان با یکدیگر
میرسد از غیبشان جان کر چون انسان میات
خود و جمیع چیزها یکدیگر مایعند او را از وصول
بحق مفارقت انداخت و دامن از کرد این
موانع برفشاند و این عقل ناقص خود را تحصیل یافت

تکمیل نمود عقل و جانی از ایشان تولید میشود که کمتر
حق و باطلست ایغیر از این عقل و فنی که در ترکیب آدم
انسان گذاشته شده مانند تخم است که پرورش
و تربیت زیاد میشود پس یکی که جنه کدوم را
که در زمین بکارند پس از آب دادن و تربیت نمودن
از آن یک جنه چند شاخه سبز و روید و میشود
که در هر شاخه سنبله و در هر سنبله چندین جنه است
بحکم قال الله تبارک و تعالی مَثَلُ الَّذِينَ
يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ
حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلٍ فِي كُلِّ سَنَابِلٍ أَلْفٌ
اَوْ تَوَاسِعٌ وانه عقل را در زمین دل تربیت نماید

وقوه و قدرت خود را در راه رضای حق پرورش
و مصروف داری از مبدی فیض فایض
الاطلاق عقل کلی بر تو افاضه میشود مولوی
عقل و عقلست اول مکی که در آسوز مکیست
چون صبی عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمه آن در میان جان بود یقین است هر
قد عقل را با طاعت و فرمان برداری حق کار
بری مدد از حق بیشتر با و میرسد چنانکه بر تبه میرسد
که با عقل کل اتصال میاید بحکما قال المولوی
عقل اول را ندید عقل دوم ماهی از شکم
کنده کرد و دنی زدوم و اگر عیادت با مد جوارح

و احضا و قوای خود را بتقویت نفس واداشتی و
بدان عقل را مهمل گذاشتی نفس تو آنقدر قوی
خواهد شد که عقل را مضحل گرداند اینست که مولانا
اشاره میکند مایه مولود نفس هفصد سراسر است
هر سری از فراز عرش تا تحت آله شری

حاصل آنکه در غیب این صورت و بدن انسانی دیگر است
که ثمره و میوه این صورت و بدن ظاهر است
اگر چه آن نتیجه اینست ولی نه از اینست و در
حالات و اطوار دیگر است که در انسان ظاهر
نست چنانکه بعضی حیوانات مائیه از قبیل
کرمانیکه در آب حوضها تکوین میشوند صورت

کرم است ولی در عین آن صورتی که هیچ
شباهت بصورت اول ندارد چنانکه می بینی
چندیکه میگذرد بال و پر بیرون میآورد و از آن
جلد بیرون میرود و به هوا پرواز و طیران نماید
همچنین انسان هم اگر کلی از ماسوای حق حتی از
نفس خود انقطع حجت در عالم معنی صورت
از برای او حاصل میشود و حالتی پیدا میکند که
باقی متصل میگردد به شیخ شمس الدین حدیث
قدسی معنی بیان کرد و بنی لیمع و بنی صبر
عیان کرد اشاره بحديث قدسی مشهور است
که يَقْرَبُ إِلَى الْعَبْدِ بِالنَّوَافِلِ حَتَّى كُنْتُ

سَمِعَهُ الَّذِي لَيْسَ بِمَعْبُودٍ وَبَصَرُهُ الَّذِي يَبْصُرُ

ای مرغ پایی بسته بدام هوا ای نفس کی بر هوا

عالم روحانیان پر پی باز سپید روضه ^{لسته}

چه فایده کاند طلب حوصله بال بریده کبوتر

چون بوم بدخبر منقلب سایه در خراب

اوج سدره کوشش که فرخنده طایر

الطاب کلام و گفتگو از هوپست در خانه

اگر کس است که بجز فانیست

سؤال آیا این احکامی که خداوند عالم بر

بندگانست متدرجا بواسطه انبیاء فرستاده

بنود که دفعه واحد توسط یک پیغمبر نازل نمائند

که یک کتاب واحد در میان خلق بوده باشد
و از روی همان کتاب مردم رفت و نمایند
جواب کتاب احکام الهی می است
آنچه از مصدر جمال احدیت صادر گردیده یک
کلمه بیش نبود و از چنین عوالم نزول و در بر
عالمی بچنین حجاب محجب گردیده تا وقتی که
باین عالم نازل شد و در لبای پس حرف صوت
در آمد بعد هزار پرده متواری گردیده تا در
دوره یکی از مجسمه مان خاص الهی که از حقیقت
او کماهی آگاهی دارد یک پرده از روی
این عروس غیبی بردارد و نقش و صور

مختلفه آنرا در انظار خلائی قبوله دهد تا بصورت
ظاهر او مایل و کجیقت او نایل شوند و این
نفوذش و حروف مختلفه عبارت از احکام و شریعت
آن برگزیده حضرت عزت است که بامت خود
القائمه نماید و آن شریعت را عهد و میثاق خود
قرار میدهد که بآن احکام رفتار نموده و خود
در آن شریعت کفیل نمایند و حقیقت برسد چنانکه
بعضی از انبیاء امت خود را وصیت نمود
که هرگاه شما از روی صدق و راستی باین
شریعت رفتار نمایند تا قیام قیامت این
احکام باقی است و پیغمبری که پس از احکام

تازه نخواهد آورد بلکه همین شریعت شمار بکمال
خواهد کرد و او را بطلب و صحبت که بسیاری از
انبیاء خود صاحب کتاب نبودند همان بخت
نبی قبل را ترویج میکردند و بعضی از انبیاء که
شریعت تازه برای مردم میآوردند و شریعت
پنجمین قبل را منسوخ مینامیدند عتقش نیست که آن
احکام که پنجمین سابق برای آنها آورده
با و رفت از کرده اند و پاره احکام آنرا از
میان برده و بعضی چیزها بهوای نفس با و
افزوده بپوشیدند بَعْضٌ وَتَكْفُرُونَ بِبَعْضٍ
تأرفه رفته آن احکام را چندان طریق نمودند

چنین که محسوس است بعد از هر تغییری منت^و
خند فرقه گشته اند بدین جهت پیغمبری که می آید
لابد است که آن شریعت را تغییر دهد و احکام
تازه برای آنها مقرر دارد و مردم باین لفظ
محبوب میمانند که پیغمبر فرموده این شریعت
از میان نخواهد رفت صاحب آن شریعت جدید
میفرماید کلام پیغمبر شما صفت ولی بالفعل شما
دارای آن شریعت منی باشید و گمان میکند
که این شریعت اوست و حال آنکه آن احکام تمام
تغییر کرده و از صورت اصلی افتاده در این
موقع این مثل خیلی مناسب است گویند شخصی در حاکم

نزع اولاد خویش را خواند و گفت وصیت من
به شماست که بعد از من بقیضه شمشیر و میطاقه شال کشیده در
صندوق تهت محافظت نماید تا وقتی که برادر من از سفر بیاید
و شما دفعه و پریشانی باشید اگر این و امانت ابا و بریاست
اسکباب نجات شما خواهد بود خلاصه فرزندان پس از فوت
خواججه اموال اقسیم نمودند و از برای محافظت آن دو
امانت منازعت میکردند در گاهداری آنها هر یک برا
و دیگری سبقت میگرفت تا قبت کالقبمت کشیده شمشیر
شکسته شال اقطع قطع نمودند و هر یک حصه برداشتند
و هر کدام بخمال خود اسبابی درست نموده یکی از
شال کلاه و کیسه غیره دوخته و دیگر از شمشیر کار دو قلمتر

و غیره. آنچه پس از اندک زمانی عزت آنها مبدل گشت
و مقام بکارت مبدل شد و باین امید باقی بودند که
غم ما از سفر میآید و رفع هم و عیش ما را بنمایند تا چون
آموزش قل از سفر آمد او را استقبال نمودند و شرح
پریشان خود و وصیت پدر و تقصیل امانت با کفشت
آوردند. اکنون آن امانت را بیاورید پس
میستهر چه از آن داشتند عرضه نمودند بعد از
ملاحظه رو بنگارن کرد که امانتی که یادگار پدر شماست
آنرا دیده کرده اید آنها را بیاورید آنگاه قسم یاد
میکردند که هیچ نیز نهان امانت است او
در جواب گفت آری صدق است و بیست

ولی سمشا کاری کرده اید که آخرین اتفاق
افتاده و مری بجال شما دارد چه آن شال
پرده عصمت شما بود و شمشیر حربه جدال و قتل
شما بود امر و هر که دوی آنها از آن کار
افتاده باید بجال سمشا چاره دیگر نمود
که لکت پیغمبری که مبعوث میشود بر قومی و طیفه
یا عموم مردم و احکام شریعت سابق آنها
تغییر میدهد چون می بینند که شریعت را
منقسم بچندین قسم نموده و بهوای نفس بریت
و وضع آنرا بکلی هر کس زده اند و راه و
طریقه غیر آن در پیش گرفته با آنها میگوید که

که این شریعتی که در دست دارید آن
شریعت نیست که عبادت بان شریعت پر
خواست شما بود و گنایان شما را بپوشد
لهمذا باید با حکام و قانونیکه من شما میگویم
رفتار نمایند

از ظنومی نفس تا کور و کراست
پس خدا از جیگر ما و اهلش را

سؤال کنید در عالم ذر هر کس هر مقام
و مرتبه که از غرت و ذلت و شقاوت کفر و ایمان
که اختیار نمود در این عالم همان مقام و مرتبه که

قبول نموده برای و بطهور میرسد آیا نه لم قبل
از عالم ایجا است یا بعد از ایجا و هرگاه
قبل از ایجا بوده باشد قبول نمودن این و
سجادت که موجب درجات عالی و آمرزش
که مورث درکات پاویه میشود چنانچه ممکن است
زیرا که باید لذت و الم هر مقامی از مقامات
ثواب و عقاب را ادراک و احسایس نماید
که پس از قبول نمودن و نائل شدن بآن رتبه ثواب
و عقاب متعذر نباشد که ندانست ایم و طهور
و بروز این مقامات و ادراک لذت و الم در
عالم ایجا است نه قبل از ایجا و گوییم

که قبل از این عالم بر نحو وجودی که از برای سلاطین
بود همان قسم صورت هر مقام و هر درجه که ممکن است
اعمال خیر است و ذلت و عقاب که مجازات
افعال شر است با آنها نمودند و آنها نیز آنمندی
با تصور ادراک نمودند آیا این اختلاف در
قبول نمودن کینه و ایمان سعادت و شقاوت
ذلت و عزت و سایر مراتب و درجات است
بیرکابجه اختلاف عقول است بود که در عقل
تفاوت داشته اند بر آنها بحث و مذمت
مست زیرا که افاضه عقل کند دیگر نیست و اگر عقل
مساوی بودند چنین نیست مایه که قبول نمودن

مراتب خستیا را آنها نبوده چه آنکه در صورت
تساوی عقول آنقدر عقل که در مؤمن بود بهمان
اندازه نیندر کافر بود پس چه باعث شد که
او ایمان را قبول کرد و این کفر آیا این عالم کلیم
عالم جسمانی بود یا عالم روحانی و قبول نمودن
کالیف قوی بود یا فعلی

جواب عالم در عبارت از دو عالم
میتوان تصور نمود یکی عالم امر که کَانَ اللَّهُ وَلَمْ يَكُنْ
مَعَهُ شَيْءٌ اراده و مشیت او قرار گرفت
که معه و هم را موجود و نال بود را بود گرداند
دریای وجود موج زن شد موجی بکند سوی

صحرای آموغ فروشد و برآمد در کسوت و
صورتی دلآرا بر رسته نقشه معانی چون
خط خوش کنار رخا بکشته شقایق حقایق
بنو و هزار سپید و بالا این جمله چه بود عین آموغ
و آن موج چه بود عین دریا و جوابر معانی مجرّد
که در سنن این عدم بقیه نموده خواست محاسن
سازد و علم و قدرت خود را بنماید جلوه
کرد بر مظاهر کون تا برون را بداند زک و
گشت موجود هر چه بدو مگشت در یار
بدیامون جهانی را از کتم عدم بعزمه وجود
و ظهور آورد در عدم هستای برادر چون

بود خدا نذر خدا چون کثون بود میزج ای
 من المیت بدان که عدم باشد امیثا^{ین}
 مبدع آمد حق مبدع آن بود که برآرد فرع بی
 اصل و نشد پس خزانه صنع حق باشد عدم
 که برآرد زو عطاها دمدم و این ایجاد باین
 عظمت را بیک امر کن ظا هر ساخت که وَمَا لَنَا
 إِلَّا وَاحِدٌ وَجَلَّ كَلِمٌ بِالْبَصَرِ و عالم امر عالمی
 که بحث و گفتگو را احرا و را بهیمنت زیرا که عالمی
 است خالی از کیفیت و کمیت و عاری از رنگ
 و جهت بی جهت دان عالم امر و صفات
 عالم خلق است با سوی و جهات بی^{له}

معلق نیست مخلوقی بدو آن تعلق هست چگون
ای عجب و تمام موجودات در این ظهور و بروز
که تکوین آنست بیک صراطی یعنی آنرا
قبول امرقا در متعال تسلیم اند و چنین نیست که
اراده و خواستی برای بعضی و در بعضی باشد
بلکه در بی تکلیفی و بی اختیاری در عالم تکوین است
از ره عدل پادشاه قدیم کردیم

خطه حُشمان کرد از لازمان زمان پیدا
کرد از لامکان پیدا مکان کرد میدان گنج
گشت کرد در عرصه جهان جولان نام
شد جواسر اعراض لقب او عناصر ارکان

و اینکه گویند عالم در سرس هر چه خواست قبول
نمود خواستن اشیا در عالم تکوین خواست
ارادی نیست بلکه اقتضای آنهاست بمعنی
که نقاش زلی مر نقشی که از خا و تکه عدم بجز
طنور آورد و هر شیئی مقتضای طبیعت خود بجز
اقتضا نمود با او موجود کرد و بدینسان مقتضای
آب برودت و آتش حرارت است حاصل
آنکه در عالم تکوین قاعده است بر که را هر لباسی را
بهمان لباس پس ظاهر شد چون عکس رخ دو
در آینه عیان شد بر عکس رخ و عکس رخ مکرر
شد چون عزم تماشا می جهان کرد خا و

آمد تماشای جهان جمیع جهان شد به نقش که آمد
خواست بر آن نقش بر آمد پوشید عیان نقش و
بدان نقش عیان شد جائی همه اسم آمد و
جائی مکی رسم جان همه بسم آمد و جائی همه
جان شد نه آنکه هر که میر چو پیش خود خواسته قبول
نمود و آنکه معروفست طلاعت را خواست
یا عزیز الله لهذا عزیز شد و حال آنکه پست ترین
فلزات طلا و نقره است زیرا که حکیم علی بن ابی طالب
چیز را که وجود میان خلق چند آن محل حاجت
نبود اسکباب کار تجارت و رواج عالم
دنیست و سیاست قرار داده که هرگاه از جمیع

جمع نمودن و انداختن هر چیزی که در آن است

بصفت الَّذِينَ يَكْتُمُونَ الَّذِي قَسَبَ

الْفِضَّةَ وَلَا يَنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَلْعَنُ اللَّهُ

بقلّت و کمی آرد خلی در امور تجارت پیدا نشود

بدلی از برای او ممکن نباشد چنانکه تاج رواج

که طلا و نقره از حکم سلاطین برسد دارند و نشان

که از نام خواقین در بر هر یک از فلزات است

برنج داده شود همان درجه را پیدا میکنند بلکه

هر شیئی میتواند بدل از آنجا واقع میشود چنانکه

میان بعضی زنا پس اسکناس که قطعه کاغذ است

همین منصب را داراست و فی الحقیقه طلا و نقره

مانند قشر است که در آنها مغزی نیست بجز آنکه گاهی
زینت برود و شش کودک طبعاً نشناختن سازند و گاهی
نقده تپاه قلابانزار و پوش نمایند سری دیگر از او
ظاہر نیست اما آن فلزیکه وجودش اسباب نظم
عالم و سهولت امر فلاح است و زراعت بی
آدم است مانند آهن که بی وجود او و وجود هیچ
چیز ظاہر نمیشود و بقاعده که طلا یا عزیزانند گفته
آهن باید یا واجب الوجود گفته باشد خداوند حکیم
او را در انظار تیره و خوار نموده تا از هر گوشه
و کنار او را بیرون اندازند و از برای
اکت کار او را بی بازار خدا دان آرند و آنرا

بجرات آتش بکدازند تا اسباب سوزند
از او بسازند مولوی باز کونه نخل از ده با
چشمه را چار کن در احتیاط تا میان غرت و
ذلت فرق گذاری تیر کی آهن به از سرخ و
زراست چه موصوع صنایع از باب کمال
است و دارای جوهر است که پس از صیقل آ
صاحبان حسن و جمال میشود مولوی آهن آ
چه تیر و بی نبود صیقلی آن تیر کی از روی
زود و صیقلی دید آهن و خوش کرد و
تا که صورتها توان دید اند را و آدمی را
نیر مانند آهن جوهر است مخفی که قابل تصفیه است

و پس از غنیمت مانند آینه میشود که میتواند در دنیا بشت
و دوزخ را معاینه بیند مولوی کرتن خاک
خلیظ و تیره است صیقلش کن ز آینه صیقل
گیره است تا در او اشکال غیبی و دهر عکس
حوری و ملک در وی چید پس چه آهمن کر چه تیره
بیکی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی ای عزیز خیا که
آهمن خود آهمن را صیقل مکن صیقل نمودن لبان
نیز با خود انان است مولوی صیقلی را بسته
بی نماز و آن هوار کرده و دست با
کر هوار اند بجا ده شود صیقلی را دست
بکشاده شود پس هر چیز را بدون تحقیق تصدیق

کن نه انکار ظاهراً هر خوار را بخار سپندار که در بان
هر خاری کلی است و هر سببر کی از او مایه نش
بلی مولوی کاfran قانع نقش انبیا
کان کاریده است اندر دیدها آن کی نقش
نشسته در جهان وان در نقشش چه مبر بر آسمان
این دهاش نکته گویان با جلیس و اندکریا
حق بختار و انیس چشم ظاهر ضابطه حلیه
چشم نر حیران مازاغ البصر ای بسا کس را
که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر
الله زد تا تو می بینی عزیزان را بشردان
که میراث بلبلستان نظر و کای عالم

است عبارت از همین عالم خلق است که پیوسته
معانی مجروده از عالم غیب قدم بعرضه شتو میکند
در کسوت اجسام صورت خارجی پیدا میکنند
الَآلَهُ الْخَالِقُ وَالْأَمْرُ فَبَارَكَ اللَّهُ

أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ مَوْلَايَ

بر زمان از وی آید است جوهر و اعراض

میکردندست گرنیاید بی زایشان بی

آمدنشان از عدم باشد بی پس له خلق له

الامر شش بدان خلق صورت امر جان راب

بر آن راکب و مرکوب در سندان شاه

جسم بر درگاه و جان در بارگاه و در این عالم

خلقت قاهر مطلق بکمال قدرت از امتزاج و
از دواج آبانی علوی و اجہات سفلی ہر زمان
عالمی پدید و صورت و خلقی جدید پیدا میسازد
صورت دیوار و سقف ہر مکان سایہ اندیش
معمار دان فاعل مطلق یقین بی صورت است
صورت باذر دست او چون آلت است
صنع بی صورت نماید صورتی تن کار دبا چو اس
الکتی تاجہ صورت باشد آن بروقی خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد و البغیثہ و
و تبدیل عناصر اربعہ بیکدیگر جسم را در مقام
تکلیف میآورد زیرا کہ در ہر مرتبہ بہر تہ

دیگر قوت و دمی افراید چنین که جسم جامد است
و نباتی تا در مرتبه خود هستند مزار کونه بلاموت
بر آنکس وارد باید قادر بر دفع آن نیستند
و از احساس لذت و الم و ادراک شاد
و غم بی خبر و از امتحان خیر و شر بمنزه
مانند نقش کف نقاش قول محض و تسلیم صریحند
مولوی نقش اگر نمکین کاری بروق
او ندارد و غم و شادی سبق صورتش
نمکین و او فارغ از آن صورتش خندان و
زوی نشان صورت خندان نقش ابر
ست تا از آن صورت شود معنی در

روزه داران را بود آن نان و خوان بخریدن
چه ابا چه دیکان ولی چون از آن صورت
بصورت و مرتبه حیوانی رسید چنان قوه
دیگر با و افتند و ده می شود مانند جواسر ظاهر
که بواسطه آنها غلبه افعال با خستیا رسکند
مثل فرار از دشمن و ادراک لذت و الم و تمیز
میان راه و چاه و آب و گاه سید و دونه
از چپار پامان اقل سب غیره در شب تا
خاک را از خاشاک و علف پاک را از گیاه
ناپاک تمیز میدهند چنانکه ماکول را میخورد و غیر
ماکول را بلبل دور می سازد و هر نوعی که علاوه

براراده و اختیاری که دارند صاحب وقت
و قدرت بهم میباشند از قبیل اسب و گاو و
مکلف بکشیدن بار و خوردن عاreshند چون آن
آن تکلیف عاجز نیستند لهذا عذری برای آنها
نیست هرگاه تن بکار ندهند مجبوراً آنها را بپذیر
کار می آورند مولوی کاوا اگر یوغی نکیرد میزند
هیچ گاو می گویند دشت نشند گاو چون معذو
بنود در فضول صاحب گاو از چه معزول
است و اول همچنین این جسم عنصری وقتی که
بصورت و مرتبه انسانی رسید و صاحب نفس^{طیقة} باشد
اگر دید علاوه بر حواس ظاهره حواس باطنیه نیز

با و در او ندانند که کلیات گردیده و بواسطه
زیادتی قوت و قدرت کلیت انسان را حیوان
زیادتر شد و واقع انسان بکاف بدو کلیت است
کمی در امور زراعت و فلاح است که باعث است
زمین و مملکت است بمصدق اِنِّیْ جَاعِلٌ
فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً لِّاَبَدٍ است با حیوانات
که مشغول کار زراعت اند هم اسی نماید مثلاً آب
خداوند عالم برای سواری خلق کرده و
اسکباب سواری زمین و رکاب و پیام
خلقش را با انسان و اکذا در بعضی موشی با و
که میتواند آهن را از معدن بیرون بیاورد

رکاب و کجا هم بسیار سپین کاو که خوشی کشد
انسان باید خوش بسیار آلات زراعت
بسا زد و با حیوانات در کار عمرای نماید تا
معیشت و قانون سیاست سخت نشود

و تکلیف دیگر تکلیف عبادت و فرمانبرداری خست
غیر ثبوت و مراد از فرمان خدا او امر و نواهی
است که متعلق بافعال کلفین است و افعال
تکلیفی خداوند عبارت از اوامر و نواهی است
و این بقضیلات برای آنست تا بدانیم که قوا
متعالی همان قسم که نابود را بود کرد همان طور
بی تمیز را تمیز بخشید و بی روح را صاحب روح

کردانید و معذور و مجبور را نیز غتار کردانید
مُولَوِی جَرَعَه چون رنجت ساقی است
بر سپر این شوره خاک زیر دست جوش کرد
آبخاک و مازان جوش شیم جَرَعَه دیگر که بس ب
کوش شیم جَرَعَه بر ماه خورشید و حمل جَرَعَه
بر عرش و کرسی زحل اگر چه اراده و اختیار
ما باراده و اختیار اوست و هیچ کار
بدون اراده او صورت نگیرد مُولَوِی
سیچ پس در ملک اونی امرا و وزیران و سرکنای
مو ما کیتم اندر جهان چح چح چون الف
که او ندارد هیچ اختیارش اختیار است

گردد اختیارش چون سوار می زیر گردد
اختیار و میل که در تو گذارده است مستوی
مقتضی باراده خدا کنی تا جنبه روحانیت
غالب شود و چشم دلت بپا گردد و در ظل وجه
خدا باقی باشی **كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ**
ز اشخاص جمله جنبه وجه الهی بجایست ماعندست
نیفد ماعنده بقاست و نیز می تواند همان
اختیار و میل را بجانب خود اعطوف دارد
و در ظلمت طبیعت فانی گردد مانند چشم ظاہر که
آلت بنیامیت انسان قادر است در نور کمال
طلوع خورشید جهان افروز دیده را بنور آفتاب

باز کند یا در ظلمت شب پروانه صفت نور دیده
در نور شمع در باز د تا بعد این دو نور اشیا را

مشاهده نماید و قادر است از این هر دو چشم
باز پوشد و خفاش صفت بر او یه ظلمت بخزد

ایمانبر او را است کسی را که خدا صاحب چشم

نموده او چشم را فرو نبرد بگوید من بینایم

شیخ شبستر مکن بر لغت حق ناپسای

که حق را تو بنور حق شناسی و کسی که منکر خدای

خود شود مثل اینست که منکر چشم خود شده باشد

مولوی اقصالی بی حکمت بی قیاس

هست رب الناس را با جان ناس لک

گشتم نپس من ناس فی ناس غیر جان جان اشیا
فی و مقهور بودن اختیار و اراده ما باراد
حق تعالی سلب مختاریت از ما نمیکند چنانکه قدرت
بر جمادات سلب جمادی از آنها نمیکند **مولو**
قدرت تو بر جمادات از نبه کی جمادی را
از آنها نفی کرد هست هت کبر آهن قیمتی
هست بنا هم بابت جا کمی اگر آهن میتوان
بگویند من مقهور دیگر می شسم بدین جهت من آهن شتم
انسان هم میتواند بگوید چون اراده هستی من
مقهور اراده حق است دیگر من اختیار و اراد
مزارم **مولو** عقل حیوانی چه دانست

اختیار این کواهی عقل انسان شرم دار
اسب خود جو جو نماید وقت جو کر به چون کشت
بمید کرد مو چون که کشتی گمنام من خود و لیت
خواه خود را نیز هم میدان که هست
این مطلب حتی است که خداوند عالم تمام جوارح
و اعضا را از چشم و گوش و غیره عنایت نمود
و احکام را بر فرمان ما قرار داده است تا وقت
که فرمان او را شنید می که فرموده چشم از
نا محرم بپوش دست از دزدی نگاهدار و زبان
از غیبت و اذیت و آزار بندگان خدا کوتاه
نما تا اجر داشته باشی در ای صورت کسی نمی تواند

بگوید من عاجز و ناتوانم از ندیدن یا از گفتن حقایق
کلام تبیح است زیرا که خداوند پرده برداشته
از دیدن چشم قرار داده است که چیزی را نخواهد
بیند چشم را برهم میگذارد مولوی
ام عاجز را تبیح است و ذمیم چشم بدتر است
از رب رحیم فعل حق و فعل ماهر و بین فعل
ما را هست و آن پیدا است این لیک است
آن فعل ما مختار ما زو جزا که یار ما که ما را
کر نباشد فعل خلق اندر میان پس بگو پس را
چرا کردی چنان فعل حق افعال ما را موجود است
فعل ما آثار فعل ایزد است پس آن عالم در می

هر پس هر چه خواست با اختیار و میل خود قول و فعل
قبول نمود در همین عالم که عالم کلیفیه آسمانی که او ام
و نواهی و دست بر بنی نوع انسان بسته نمیکند
و تائید و جزاء هر فعلی را افعال حسه و اعمال
سینه را هم می بینند و هم می شنوند
مَوْلَوِی پس تلم نوشت که میرکا را
الایق او هست تائید و جزاء کجروی حبت
القلم کج آید راستی آری سعادت
ز آید چون با بد زدی دست شد حبت
القلم با ده نوشی هست شد حبت القلم
معنی حبت القلم کی این بود که دنیا با با خفا می آید

بود بلکه این معنی بود چنانچه القلم نیست لیکن
نزد او عدل و پشتم باری در این عالم است
که مصوران غیبی بدست یاری و آلاان بازار
امکان صورت هر فعلی از ظلم و احسان بفرزندان
انسان جلوه میدهند که بدون اجبار هر کس
هر فعلی را خواست اختیار نماید موقوف
امر و خشم و نهی و تشریف و عیب نیست جز
مختار را ای پاک جیب آن فرشته و دیو^{گشته}
عرضه دار بهر شریک عروق اختیار^{شود}
ز اماما و وسوسه اختیار خیر و شر^ت
که این دو ضد عرضه کننده و سر راه

حجاب غیب آمد که روضه دار چونکه پرده غیب
بر خیزد ز پیش تو بینی روی دلالان حویش
و سخنان و آشنائی در گزند کان بخلود در حجاب

اینها بدند و نیکویدای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من و آن فرشته
گویدت من گفتت که از این شادی فروغ
کرد و نعمت اسی غریبم تیز گشتا تا اختیار را
جبر و جبر را از نشه و آشناسی و برای بیوای
نفس سکر حس خود نشوی مولوی یک شانه
ایدل بی فرقی بیای تا بدانی جبر را از اختیار
دست گولزدان بود از ارتعاش و آنکه

دستی را بلرزانی ز جاش هر دو جنبش آفرید
حق شناس لیک نتوان کرد این با آن قیاس
ز این پشیمانی که لرزاندیش چون پشیمانیست
مردم تعش و میرگاه فعلی یا قوی نسبت بنیاد
یا اولیائشیده یادیده باشی که دلالت بر عدم
اختیار میکند و جبر نظر نماید تو فعل خود را بخت
قیاس منما مولوی کار پا کاز قیاس پس از خود گیر
اگر چه باشد در نوشتن شیر شیر زیرا که آنها و مقام
قار فی الله اند و از خواست و اراده خود
خالی شده اند و باراده و خواست او حاکمست
و جنبش نیامده و رضای حق را بر هوای خود مقدم

داشته اند مولوی این معیت باقی است
و جبریت این تجلی نه است این ابریت
و بود این جبر بر عامه نیست جبر آن اماره
خود کاه نیست اختیار و جبر ایشان گیر است
قطرها اندر صد صف کو بر است جبر ایشان نشانه
ای سپر که خدا بنمودشان در دل ابر کریم جو
بمیزوزی چه روز هستی همچون شب خود را
بسوز چنانکه شاه اولیا صلوات الله در
جنگ بقصد کشتن پهلوان تیغ میکشد آنچون
آب دهان بصورت مبارک حضرت می اندازد
مولوی او خیمه اجت بر روی علی

افتخار بر نبی و بیرونی در زمان انداختن شیرین
علی کرد او اندر غزایش کاپلی ماند حیران
آن سباز در عمل از نمود عفو و رحیم بی محل
گفت بر من تیغ کین افراشتی از چه افکندی
مرا بگذاشتی گفت من تیغ از پی حق منیرم
بند و حقم نه مامور تهم شیر حقم نستم شیر هوا
مفلح من بدین بی باشد کوا چون در آمد علیته
اندر غزای تیغ را دیدم نهان کردن پند
چون نیم انداختی بر روی من لفتن چندی
تیشه نوی من نیم هر حق شد و نیچی هوا
شکر است از کار حق بنود روا بجل من نه

عطا شد و بس جمله تمام نیم من آن پس
از برای کسی که خواست خود را ترک کرد و
رضای حق را اختیار کرد و آنکه مطابقت سوا
خود را نمود و کجائی بنظر نرسید چنانکه صاحب نظر را
گویند چهار سپرد داشت و اموال بیش از روی
فرزندان خود را طلبید و از روی امتحان
یک را پرسید که از ملک و مال خانه و عیال
هر چه میخواهی بدها و دارید مولوی
تا مطلب در رسد هر طالبی تا بغرب خود رود
سر غار بی تا غفل و دانش هر یک بر من معلوم
کرد و مولوی گفت چنبیستمیر کسان

در مخفی لدی طی اللپان دوتن از آنان
سر یک مقداری از زر و سیم تمنا نمودند مانند
لیم طبعان بنمت را بر خارف دنیوی هستی داشتند
مولوی هستی ناما تکرار دکار قبرین چون
تکرار وی اختیار قبله زاهد بود ویردان بر
قبله طامع بود میان زر جیفه کشیک
واستخوان نقل را فاش شده است
جهان دیگری گفت من زمام اختیار خود را
با درواگذار نموده ام و چشم و گوش بفرمان
او کف داده آنچه صلاح مرادید و از برای من
پسندید بهمان را صمیم من مادر او را بحال

مهربانی و دربر گرفت و گفت علاوه بر آنچه برادر است
تتمه کردند من نیز خانه و عیالی برای تو خستیا
میکنم که بمضمون صدق سخون زَيْنَ لِلنَّاسِ
حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النَّسَاءِ مَالٍ وَبِكَ
بدون زن لذتی ندهد مولوی زین الناس
حق آراسته است ز آنچه حق آراست
چون تاندرست آنکه عالم مست کفتر آمدی
کلمتشی با حیمیرا میزدی دوشی جاہل شیرین
سخن کم شنو که هست چون زبیر کن
جان ما در چشم روشن کویت خبر خم و جهرت
از انفرزایت بست ما در نفس و با بخل را

اولش تنگی در آخرش کشاد
پس بجه زین مآورد
بیابای او سیلی بابیه از جلوائی او قبله بامن
نشینان و الممن قبله طاهر پستان رو
زن پس خواجه بجوایج سرکای دست نهاد
روی بفرزند چهارمین کرد و گفت ای فرزندی
غریز تو نیندر مانند دیگر برادرانت هر چه خواهی
اختیار کن تا ارزویت حاصل شود و مقصود
نایل گردی آنچنان با نفوت مانند مردان
بار هفت پامی همت بفرق ملک و دولت نهاد
وزمین ادب بوسه داده و گفت ای پدر
شیخ سعید می گمراهیج نباشد نه بد نیامد

چون تو دارم همه دارم و کرم هیچ نشاید
با وجود دشمنان و جود با بود مرا به اختیار و چه خواه
است محبت تو مرا کافی است مولوی قبله
عشق بود حق ای پدر قبله باطل نیست
ای پدر صنعت این است ای عزیز ما را
فکرتی کن و ذکر پایان کار از خدا غیر از خدا
خواستن ظن فرو نیست کلی کا پستن
پدر او را در بر گرفت و رویش بنویسید و
ای فرزند من نیز چون تو مرا اختیار کردی و بر
هر چیزی برگزیدی من نیندر اقامم مقام خود را
و زمام اختیار مال و ملک خود را بتو واگذارم

مَوْلَوِی پس خود را سپهر ایزد و انصاف
بی خودی شوفانی و درویش وار دیده ما چون
بسی صلت در اوست و وفا کن دید خود درید
دوست چنانکه آسپار و اولیا دید و حق
خود را در رضا و خواست حق فانی کردند لاجرم
فعل و قول آنحضرت فعل و قول خداست مَوْلَوِی
چون تبول حق بود آن مرد راست دست
در کارها دست خداست مَنْ كَانَ لِلَّهِ
كَانَ لِلَّهِ مَوْلَوِی اولیا اطفال حقند
سپهر حاضر می غایبی بس با خبر گفت اطفال
مستند این اولیا در غیری فردا ز کار و کیا

چون قضای تو رضای بنده شد حکم اورا بنده
خواهنده شد بی کلفتی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد ستطاب هست ایماش
برای خواه او نذر برای جنت و اثمار و جود
ترک کفرش بهم برای او بود فی زیم آنکه درش
رود کما قال میرالمؤمنین مَا عِبَدْتُكَ
طِيعًا فِي جَنَّتِكَ وَلَا خَوْفًا مِنْ نَارِكَ بَلْ
وَجَدْتُكَ أَهْلًا لَهَا چون شدی
بجو دسترا پنجه تو کنی مَارَمِيَتْ اِذْ رَمِيَتْ يَمْنِي
چونکه تقوی بست و دوست هوا تحشاید
بر دوست عقل با اختیار و جبر در تو بدخیال

چون در ایشان رفت شد نور جلال پس آنکه
بمقام محبت و فارسیده اند بخت دل را
لوث عصیان و نافرمانی شسته اند و از سر
تسلیم و رضا قدم بوادای جبر گذاشته اند
که فرمود پیشین ^{شسته} سبست بر آنکس که مذمب غیر حرام است
بنی فرمود که مانند کبر است من و تو نسوز
لیقدم از خود کند شسته ایم عطا تو صاحب نفس
ای غافل میان خاک خون میوز که صاحب دل
اگر هر کسی خورد آن کعبین باشد حکیم ^{شده} سببا
میفرماید چون بنی نیشی زنت باش چونکه
سلطان نه رعیت بهش پس اول خود را

مقام آهنا برسان و خود را از خود دور کن
و آنوقت خورشید خود را از حق بدان مولوی
گفت پنهان که ای طالب جری تو مکن با
هیچ مطلوبی مری در تو مزود است آتش در
مرو رفت خوابی اول بر آسیم شو هر چه
گیرد عنتی عنت شود کفر گیرد کاملی ملت شود
کاملی که خاک کسیر و زرشود ناقص از زرشود
خاکستر شود جمل آید پیش او دالتش شود
جمل شد علمی که در ناقص رود ای جناب کن
که از خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد
و ای آن زنده که با مرده نشت مرده گشت و

زندگی از وی محبت ^{یا صلوات الله علیها} کلمه است
که انسان قبول می‌کند و می‌گفت و می‌گفت
رب العز و قولا و فعلا بیل خود نوزده است
عالم نتواند بود چه قول بدون عمل جوری مغرب
انسان نتواند بهشت ایمان شود بوار جمله فعل
قول قنین وصف سعادت و شقاوت ^{سطم} بوار
فعل انسانست و وعد و وعید و عذاب و
تذید لفعیل انسانست چنانکه حکام شرع و عرف
کسی که در معرض پیاست در آرد یا او را
با انجام و خلعت سرافراز سازند برای فعل او
چنانکه ایمان را کوسند اقرار بلسان و عمل بربکان

و اذعان بجااست و اینکه نه افعال بند
عالم در عالم دیگر نیست مولوی فضل را
در غیب صورت میکند فضل در دیرانه دار
میکند بشنواز قول حکیم عنده نوی ای
برادر هر چه کاری بد روی از مکافات عمل که
خافل شو کندم از کندم بروید جو جو کی گوی
کردی و کی کردی تو شد که ندیدی از پیش
در پی اثر کی فرستاد می بر آسمان نیکی کن
نی نیاید مثل آن که مراقب باشی و بیدار تو
هر دمی بینی جای کار تو چون مراقب باشی
و گیری رسن حاجت نبود قیامت این

این بلا از کوفتی آمد ترا که کردی فغم نکستر فرما
از بدی چون دل سپاه و پیره شد فغم کن
که بجا نشاید خیره شد با کمال تیره کی حق اصفا
سینما یه تاروی راه نجات حضرت ایچه
از کمال رافت برای هدایت بندگان خود نمایا
و او نیار را فرستاد تا از راهی که خودشان
بسوی حق رفته اند باینها بنمایند مولوی
نیکو و بد را مهربان و پست و بهتر از ما و رشتی ترا
پدر گفت یعنی به شمار ای مهربان چون پدر
بستم شفیق و مهربان را آن سبب که جمله احرا
میند جز را از کل چرا برکنیم جز را از کل قطع

شد بیکار شد غصه از تن قشع شد و در شد
و رنج بند نیست خود او را شد غصه نو بریده
هم جنبش کند جزو از این کل گیرد یک سو
این نه کفلی است کونا قص شود تازه کن ایمان
نه از گشت نه بان ای بوارا تازه کرده در
نهان تا هو تازه است ایمان تازه نیست
کاین هوا خیر قفل آن در وازه نیست بر که چه آورد
خود رنجور کرد تا همان رنجورش در که کرد
گفت چمنی که رنجوری بلوغ رنج آرد تا میرد
چون چرخ باری رخت توان تو است و است
توان تو است و است از تو است و است از تو

کفر و تو ایمان بر تو تو بی خلاصه ارکان و
احبسم و افلاک ولی چه سم که خود را زینگی
اوراک توئی که آینه ذات پاک الهی
ولی چه فایده بر زمردی آینه پاک همه جهان
بتمشغول و تو ز خود غافل همه غفلت تو بخد
تو بیایک همه محبان تو بشا و مدح و خند
تو از برای چه دایم نشسته غمناک نجات تو
ز تو است و هلاک تو از تو ولی تو باز ندان
نجات را ز هلاک اگر چه معنه بی آئی ز
کاینات آزاد بیک قدم بتوانی شد از سگ

سؤال معلوم شد که اصل و صورت
انسانی که بدن عبادت از آنست از چهار کسب
او از چهار اعضاء است که عاقبت وفات
آنکس بجا لغت مبدل شود و از یکدیگر مفارقت
جویند و پس از آنکه بدین این احوال است اینها
فانیت آیا حقیقت او که نفس و روح نامند
بدن و زوال آن فانی میشود یا ماقی میماند
صورت بقا بجا رجعت میکند و حکمت مسافرت
او در این عالم چیست از کجا آمده ام
آدم نم هر چه بود بجا میروم آخرت نامه
وطنم

بجواب بقار نفس پس وارواح نزد اهل
حکمت و معرفت مبرین است چکبتر نفس
ناطقه را بدلیل عقل و نقل ثابت نموده اند و چیزی
که مجرب شده قائم بذات است و قائم بذات
فانی نمیشود پس تخریب بدن و زوال تن با عیشت
تمام نفس نخواهد بود چنانکه مولانا اشاره میفرماید
جان که از عالم علویست یقین میداند
رخسخت خود باز بر آنم که هم آنجا نسکنم مرغ باغ
لکاو تم نیم از عالم خاک چذر روزی قفسی سپاخته
از بدنم مانده پیور که پس از گشت صحر او گشت
رو بآتش میاندازم و درندار و لوح نیز پس از خلاص

از نقش تن بوطن اصلی پرواز نمایند و در این بی
اگر چه بحسب صورت تمام بیک طریق سیر و
ولی بحسب سیر و خروج باقسام مختلفه چنانکه در
وقت خواب تمام نفوس وارواح بیک
روشنند ولی رویای آنها مختلف است چنانکه
بعضی در عالم رویا حالتی دارند که وقت بیدار
شدن از آنجا است و آن عالم غبطه میخورند که
کاش از آن عالم باز نداشتند بودیم و بعضی
عالمی دارند که وقت بیداری فرح بانهاد
میدهند و شکر میکنند که خوبست این عالم که میدیم
و خواب بودند و بیداری مولوی خلق در

بازاریگان میروند آن کی در ذوق و ذکا
دومند همچنان در مرک کیسان میروم
نیم در چپران و نیمی حسرویم نوم ما چون شه
انح الموت ای فلان زین برادر آن برادر
بدان پیل میاید چو حسبد اوستان خواب
بینه خفته بند و پستان خرنه میج هندستان
بجواب خرنه بندستان نکرده اختراب
جان کس چون پیل باید نیک وزفت تا بجواب
او بند تا مذ زفت تفت ذکر هندستان کند
پیل از طلب پس مصور گردد آن ذکر شش
ا ذکر اند کار مرا و باش میت ارجی

بر پای هر فلاش منیت لیک تو آیس شو
هم پیل باش ورنه پیل در پی تبدیل باش
و ارواح را از عالم علوی به عالم سفلی مسافت
دادند تا مانند شاه باز در پی شکا مقصود
پرواز نمایند یعنی مقام معرفت را پیدا نمایند
که کمال معرفت دست نهد مگر تکمیل نمودن دو
قوه که در نفس باطنیه است که شرافت و فضیلت
او بر سایر مخلوقات بواسطه این دو قوه است
که یکی را قوه نظری گویند و کمال این قوه چنانکه
اهل عرفان بیان نموده اند استقامت است
بجميع علوم حقیقیه و احکام عقلیه و دیگری قوه

عملی است و کمال این ملکه عبادت است که توسط
اخلافت یعنی واسطه بودن میان دو طرف
افراط و تفریط بر صفاتی از صفات و هر خلقی از
اخلاق پس هرگاه نفس با طقه بحسب این دو قوه
کامل گردید و در علم و عمل نیکمیل شد چون آن
بدن مفارقت کند از برای او نه آفتی است و
نه بیدن حاجتی چه احتیاج نفس ببدن نباشد
که بدن آن است و نفس را در تحصیل این دو
قوه تا مظهر صفات کمالیه حضرت عزت شود
و افعال الهیه از او صادر گردد و چنانکه مضمون حدیث
قدسی گواه است که فرمود عبادی طاعتی هستی

گیرد از خدا گشت معبود ملائک ز جهت بار
سیل چون آمد بد بر یا حب گشت دانه چون آمد
بزرع گشت گشت. چون تعلق یافت ناله بلبش
مان مرده زنده گشت و با خبر موهم و سیرم
چون شد ای ناز شد ذات ظلماتی او انوار
شد شک سرمه چونکه شد در دیدگان
سنگ بیانی شد اینجا را یکان باری چون
عرض از مسافت ارواح کیمیل این ذوقه است
که بمنزله دو پرانت است از برای سفر آخرت مولود
مع را پر میرد تا آشیان پر مردم منت است
ای مردمان هرگاه نفس کجالات علیه مکت

عملیه تکمیل شد بعد از فناء بدن بالست از کمالات
خود باقیست و مقسم بنعیم اخر و لیست و مبرکانه
مرغاج برهین بهوای آب و دانه ترک خانه و
اشیانه اصلی نمود و خود را گرفتار دام صیاد کرد
و از شکار مقصود باز ماند که لک بعد از غارت
آبدن نفس متاالم است از جهالات و زوایل که
اصدا دکمالات مذکوره است مولوی
هر کجا دانه بدیدی الحذر تانبد دام بر تو
بال و پر چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام
ورنه چون خوردی در افتادی بدام شد
مرغی کو برک دانه گفت در ریاض قدس بر

کل شکست چنانکه خداوند عالم از برای خلاص
افراد بنی آدم از آب و دانه این خاکدان که مایه
غم و الم است انبار و اولیای افریتاد
تا جماعت مرغان کور را از آب شور و دام و
دانه این اراغس ورنه نمی نمایند و بروضه در
السرور و شرباب طهورگان مزاجه کافور
در این مانی کند و از مقامات سلوک اکا هندی
مولوی از مقامات قبل تا فار پایا به تاملات
خدا تا ما بر احسن او کلا قولاً و فعلیاً بیان نموده
بلکه در مقام فعلیت خاصیت هر فعلی را بعبان
آورده اند چه آنان قبل از مردن از قیامت

و تعلق بدن رسته و بعالم قدس پیوسته اند
مولوی روحانی گرفتہ رسته اند انبیاء
و مبرو شایسته اند چونکہ گشتہ کرد و این
جسم کران زنده کرد و پیشی اسرار و ان
جان او بندہ بشت و نادر بار داند جملہ ہر
از برون آواز شان آید بر این کہ رہ رستہ
ایست این ہر کہ اور نقد اساس دہشت
در مقام امن و آزادی نشست شاد پروا
او بخالہ تا نام جملہ آزادان شد او

سوال چہ غرض است از ایما خلق

جواب ظہور صفات حضرت حق و بروز

فیوضات از فیاض مطلق است چه مرگاه این ایجا
بود حضرت حق را ظهور نبود بغم تا قیل

ظهور تو بمن است و وجود من از تو و لست
تظهر لولا لی لم اکن لولاک مولوی بهرامیار

این خلق جهان تا نماذج حکمتها من
کنش کنز از رحمت محبت فابعث الله ممدیه

من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان
جودی کنم خلق را چون آب و ان صاف و

زالال اندر او تا بان صفات و ذوالجلال

بحر علمی در نمی پنهان شده ددسه گزین چای

پنهان شده حق را ایجا و جهان افزون

آنچه اول آن نبود اکنون شد در اثر افزون
شد و در ذات نی ذات را افزودنی
و آفات نی هست افزونی اثر اخصار او
تا پدید آید صفات کار او کمترین کارش بهر
روز این بود کوسه شکر را روزانه میخند لشکری
از اصلا بسوی اقامت بجز آن تا در جسم
تبات لشکری زباید حامی پیوخی که آن
تا ز نو ماده برگردد و جهان لشکری از خاکدان
سوی اجل تا بیند هر کسی حسن عمل و در
منبعث شدن بدن در عالم قیامت و تعلق
نفس و باطنشکی نیست در امکانش چنانکه در سوال

از زده شدن حیوان و انسان میان سر و دود
جسی که شد مولوی ای که میست بهی مرک از
فرار آن ز خود ترسانی ای جان بهوشدار
زشت روی شست بی زخمار مرک جان تو
بچون درخت و مرک برگ از تورست بهت
از گویستار بد است ناخوش و خوش
هم صبرت از خود است لیک نبود مثل بخت
جزا هیچ خدمت نیست بخت عطا چون که
پرد از دهاست جدم حق مرغ جنت سازدش
رب الفلق چون ز دستت زخم بر مظلوم
آدم خشتی گشت از او ز قوم رست آن

سخنهای چو مار و کژدم است مار و کژدم گشت
بسیکیر دست تا بدانی که تن آمد چون لبس
رو بخو لا بس لباسی ایلیس روح را توحید
الله خوشتر است غیر ظاهر دست و پای
دیگر است دست و پا در خواب بینی تپان
آن حقیقت دان مدانش از کزاف آن توله
که بی بدن اری بدن پس متر پس از جسم جان
بیرون شدن روح دارد بی بدن صد کا
و بار مرغ باشد در قفس پس بقرار
سؤالت این منج کج که مادرش گرفته و با
کمال قدرت و استطاعت ترک عبادت

منوده و طرق محبت پیورده بامید جمعت حضرت
داور و شفاعت پیغمبر قناعت کرده که خدا نمی
و پیغمبر شفاعت میکند آیا این امید و رجاء صراط
نجات یا باعث هلاکت ما خواهد بود

جواب بی عضو و کرم خداوند عالم و شفاعت
پیغمبران در باب مبنی فرغ آدم حق است و شبهه
میست اما بنسبیم این بنمای الهی که از کرم عالم
در این عالم عنایت فرموده خلعت وجود بر حق
هر یک پوشانیده و ما را بصورت انسان
خلق نموده و از چه مرتبه بجهت ما رسانیده
قدردانسته و شکر نعمت شفاعت انبیا و اولیا

در این قیامت نقد که کم شکانج اوصی خلعت را
بسر منزل حقیقت هدایت نموده بجا آورده یا
کفران کرده ایم این قیامت آن قیامت که
کم است آن قیامت زخم و این چون مرهم است
شکر منعم واجب آمد در حشر ورنه بکشاید
دخشم ابد سربخشد شکر خواهد سجده یا بخشد
شکر خواهد فقهده شکر نعمت نعمت افزون کند
کفر نعمت از کفشت بیرون کند اگر بخشیم بهیت
در اعمال و افعال بسیار و اولیا نظر کنی که برای
رهنمایی خلق فرمان حضرت حق را چگونه اطاعت
نمودند و چه اذیتها کشیدند تا احکام الهی را

بروم رسانند انصاف و بی که هم عفو
کرم خدا با نزول نموده و حکم شفاعت بیا
و اولیا شامل حال ما گردیده و مولود است
گفتن نمیدی بد است فضل و رحمتای باری
بیجا است از چنین محسن نشاید نا امید
دست در فراق این رحمت زنند ای لبا کار
که اول صعب گشت بعد از آن بکشد و شد
سختی گذشت بعد نمیدی بی امید هست
پس ظلمت بسی خورشید هست خود گرفتار
که شما سپس می شنید قلها برکش و بردن
زدید هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم

فرمان برداشت او بفرمودستان این بندگی
مینت ما را از خود این گویند کی جان برایش
امرا و داریم ما کبر کی گوید او کاریم ما باریان
در که ملولان نیستیم تازه در راه هر جا بستیم
دل فرو بسته ملول آنکس بود که فراق یار در سر
بود دلبر و مطلوب با ما حاضر است در شمار
رحمتش جان شاکر است غیر حق جان بی را
یار نیست با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ و رسالاتش از اوست زشت و ستم
رو شدیم از بهر دوست راهمانی صعب
پایان برده ایم ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

هین کلوی خود مستبرید ایمان اچنین تعمیریه
تادمان هین بچویدار بجوم سعد راه زانکه در
ظلمت درید و قهر چاه هر که مارا کشت پیرو
باز رست از عذاب نار و در جنت نشت
انکه شنید از شقاوت پند ما در عذاب جاودان
شد بتلا اسی عزیز چون اعمال بسیار دانسته
و فرمایش و نصیاح اکھن را خوانده با نصیحت
نصوژ نما که بکدام کمال از اعمال و احوال ایشان
شماست داریم و کدام فرمایشات ایشان را
متابعیت نموده و از این رحمت و شفاعت این
جایه بهره برده که چشم شفاعت آخرت دار

اگر شفاعت برای کسی است که متابعت آنها
نماید و از صراطِ شریعت و طریقت ایشان
انحراف نوزد در این صورت هرگاه غفلت از او
معصیت بی‌خدا در شود و سهواً خطائی نماید پس از توبه
نمودن امید شفاعت و قبول توبه است نه آنکه
بمیل و خواهش نفس و طبیعت هزار گونه معصیت نماید
عبادت را ترک گوید و طریق مخالفت خدا
و اولیای او پدید آید پس کسی را شفاعت کرات
که بر جاده شرع او رهبر است از این پل
باطل در گذر که این رهبرانی شیطان حسیم
که هر سر **إِنَّ الْفَخَّارَ لَفِي حُجِّمٍ** است و این

امید واری حیل و مکر نفس لیم که دشمن راه
لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ اَلْفِی نَعِیْم است مولود
این دروغنت و کژ و بر ساخته سز این کژ را تو
هم شناخته باش گونه کرده معیش را کفر گفتی
پس تعد شوفش را اینکه میگوید خدا بخشد ترا
آن فریب غول میدان بر ترا اینکه میگوید
غفور است و رحیم نیست آن چه حیل و نفی
لیم سیرتی کان در وجودت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است حشریه
حرص بد بردار خوار صورت خوکی بود و ز شما
ای برادر کار بد دعوی و گفتار نیست بلکه بصدق

و کردار است قولاً دعوی محبت حق و خاصان حق
اورا میگیریم و فعلاً مخالفت آنان و متابعت شیطان
بنماییم اینچنین محبت نسبت با حق را بشنود استخفا
اگر شخصی نسبت کسی در فشار اظهار دوستی نماید
و او را بقرآن بقتل برساند اگر بگوید من قاتل او
نستم بلکه با او احترام نمودم زیرا که با قرآن او را
کشم و من با او دوست بودم مولوی فعل و
کرده دروغ آن قول را تا شده اولایق عبد
بول را بدیهی است که این محبت مایه خصومت
است پس آنانکه دعوی محبت انبیا کنند و آنها را
شفعای خود دانند مع ذلک معصیت و نافرمانی

ایشان نمایند کانه آنها را است هزار کرده و وصیت
که انبیا و اولیا نیز با آنها خصمی نمایند که و قیل
لِمَنْ شَفَعَانِهِ خَصْمَانِهِ چه هر مصلی و سر علی متحی و بجات
او با اوست بلکه گواه اوست مولوی
رفق بنده پی خواجه کو است که منم محکوم و این
مولای ماست چون در امر است اینجا این
صفات پس در امر است اینجا آنجرات
چون خشم آتش تو بر دلها زدی مایه نازیم
آمدی اولیا را داشتی در انتظار نه نظا
رسخیزت گشت مار و عده فردا پس فردا
انتظار حشر آمد و امی تو غطرهانی در آن روز

در حساب آفتاب جانکداز خشم تو تخم نسیح در خشت
هین کبش را این دوزخست را کین فحشت فعل کان
خود ز اید از جان منت همچو فرزند بی کبیست
چنانکه حبیب حق و نبی مطلق در حق حاتم طائی و
انوشیروان عادل با وجودیکه در دین باطل بودند
و نسبت با آنحضرت اظهار محبت نکردند و ایمان
نیاوردند فرمود صفت نجات حاتم را و عدالت
انوشیروان عادل را از آتش جهنم محفوظ میداد
و نیز آنحضرت مفاخرت نمود ولدش فی
زمن سُلطانِ الْعَادِل پس چنان کن فعل کان خود را
باشد اشهد گفتن و عین بیان تا همه تن عضو خست

ای سپر کشته باشد اشد از نفع و ضرر گفت چنانچه
که به این طریق با وفات را بر عمل نبوی و تنسیق کرد
نیکو بیدارت شود و بر بود بد در بخت مارت شود
پس معلوم شد که اطاعت و بندگی حضرت
احدیت و محبت خاصان و بدعوی و کفارت
بلکه مناط فعلیت و کردار است و صدق و کذب
اثوال و افعال محمل تحقیق نیست چه بر فعلی و قولی
خاصیت و اثری در پست مانند بوی مشک و
پایزبرد و غمازند که هر قدر آنها را مستور سازند
بویشان هر یک را از پرده راز بدراند از
مولوی بوی کبر و بوی حرص و بوی از در سخن گفتن

بیاید چون پاییز که خوری سوختن من کی خورده ام
از پاییز پیر تقوی کرده ام آمنت سوختن عمارت
کند بردمان چشمان برزند مصطفی چون بوی
برد از راه دور چون نیاید از دهان ما بخور
آنکه یابد بوی رحمان زمین چون نیاید بوی طهارت
زمن سم باید لیک پوشاند ز ما بوی نیک
بد بر آید بر بسا تو همی جستی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان بنر فام همه انفس شست میشود
تا بگویران کردن میرسد هین که بوی پاک
و هاتان خالق است کی برد جان غیر انکو صداد
ظاهر و باطن اگر باشد یکی نیست کس در نجات

اوشکی پس کسانیکه چشم امید بر حمت خداوند
شفاعت انبیاء دارند باید از اطاعت و فرمانبرداری
آنکس بیرون نباشند و راهی را که ایشان پیورده
اینان نیز بقدم تسلیم نمی نمایند ره چنین رو که
رهروان فرستند مناسب بمطلب مثل بنیاط
رسید که خیلی شباهت بمسئله شفاعت دارد

حکایت گویند در ایام قیدیم چهار تن با هم با
و ندیم بوده ساطع طریق مصاحبت و مرافقت
پیورده یکی از آنان که در دولت و ثروت انجمنان
کو می سبقت بوده در حوالی شهر باغی داشت موسوم
بباغ عزت که در خرمنی و طراوت رشک روضه

رضوان و از کثرت عیون و اشجار نمونه جئات
تجری من تحنها الانهار بود زهره
چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب
فروزان نقشه رسته و سنبل و میده
نیم صبح حب کل دریده شقایق بر یکی با ایستاد
چو بر شاخ زمره جام باده و قلی و دستان
خود را بنیافت آن بوستان دعوت کرد
و روزیر التین نمود که در آن روز قبل از طلوع
افاق جهان فروز رفیقان بلغ بیایند پس حباب
بلغ زو بیاوران کرد و گفت ای برادران از شما
استدعا میکنم که در بین راه در هیچ ایستگاه

توقت کنید و از راه خارج نشوید که بمغاد فی
الناخیات خاف. خدای بخوانسته آفتی بشمارید
که مانع از آمدن کرد و اکنون من قبل از شما در اینجا
میروم و اسپاب استراحت برای شما آماده
کنم که چین و رود بغراغت برسند عشرت نشینید
پس از آن یار را نزد او دل کرده و روان شد
چون روز موعود نزد یک شد آن سه نفر با یکدیگر
قرار دادند علی الصبح بدم دروازه حاضر
شوند و باتفاق بجانب باغ روند یکی از آنان
موافق عهد و پیمانیکه نموده بود صبحگاه بیجا دکاه
حاضر شده و چشم براه رفیقان دوخته چون اثر

از آنکس نیا که بجانب مقصود شتافته و بسکین
آنجا سپرده که هرگاه رفیقان من آمدند بجا
بگویند که من بیایم معهود درستم شما نیز تحویل نمایند خود را
من برسانید چون قدری راه طی نمود و بهما خانه
که در بین راه بود رسید اهل همان خانه آمدند
کردند اجابت نکرد و با خود گفت سرکشید
بلافاصله دوست رسیدن به از کیست
استراحت در منزلگاه عاریت است تحویل تمام
خود را بمقصود رسانید چنانکه طالبان راه حق
بهوای محبوب مطلق سرازیر میشوند و بغایت
راحت این عاریت سرانجام دارند مولود

تا بدانی هر که گزاید بخواند از نعمه کاخ بخت
بیکار ماند اینچو شایان دل که حق را شد مرید
هر کار او هر که کاری برید عرض با غنی دید
از غایت صفا چون روضه حور پر نور و صفای
هوایش مانند گلستان ارم محل حجت و پرو
چون از بسیاری لغت و اسباب عیش و عشرت
میستخر شد زبان به شناسی میزبان گشوده که ای
یار گرامی شکر این همه مهربانی که میفرمائی بکدام نام
میتوان بیان نمود و شرح کنان بدر باغ آمده
و چشم براه رفیقان دوخته باری رستنی دیگر
پس از مدت زمانی بیرون دروازه آمده

رفیقان خود را ندیده یقین در رفتن آنها نمود
ناچار رو بر راه گفاده هنگام نصف النهار بهنگام
رسید و احوال رفیقان خود را پرسید چون
از رفتن یکی از یاران خود مطلع گردید با خود گفت
همان به که در اینجا محطه اقامت نمایم و از گسالت
راه و سردارت هوا آسوده گردم تا رفیق
دیگر نیز بمن ملحق شود با اتفاق یکدیگر سیاه رویم بکنیم
باین داده و بخواب راحت افتادیم
خواب نوشین بامداد حیل بازدارد سیاه
رسمیل وقتی سراز خواب برداشت که افق
بجمل غروب رسیده بجهیل و شب برآورد

اندى راه رزقه ظلمت شعلم را فرو گرفته تا آن چاره
را بگویم کرده هر خطه که پایش نیک بر می خورد ازین
دینک مینمود و هر زمانی که در آب و گل می افتاد
خود را در شام میداد و نذمت میکرد که برب
بلیطه راحت خود را با نیمه رحمت انداختم
مَوْلَوِیْ نَفْسِ مِثاق و شکسته تو بها جموع
لعنت شود در انحق تو ز او فو اما بهودش
دست شو اِحْفِظُوا اَیْمَانَكُمْ با وی کلو خلاصه
دست و پایش بچون غشته با سهایش کل
اکوده گشته بعضی را فرو گذاشته و پاره را برداشته
لا حول کویان و فریاد گسان خود را بلغ رسانیده

صاحب باغ با چراغ بسر غمش آمد صورت حال
او بدید بسی تأسف خود را و انجام برده پس از شش
زخمهایش ابرسم و دار و دوا و نموده لباسها
فاخر برایش آماده کرده آسوده در آن پکن
ارسمیده مولوی روحبند زینا مقبل
بوکه آزادت کند صاحب دلی تا توانی زاولیا
رو بر متاب جد کن والله اعلم بالصواب
رفیق تسم با طغیان اینکه من سواره ام هر وقت
روانه شوم از آنکس زودتر خواهم رسید کام
ظهر از منزل سوار شده روی بجانب باغ نموده
در آنحال باین اندیشه و خیال که بفلان قریه رفته

و طلب خود را وصول نموده پس از آن بارگاه
محقق می‌شوم مولوی عالم و هم و خیال و قطع
و بیم هست ره‌ورای یکی سده عظیم ضد طبع نبیا
دارند خلق از دهارا تمسکدار خد خلق
باری از راه راست انحراف و رزیه و فجلا
و عده یاران فاجر نموده راه بیابانرا گرفته‌اند
آفتاب بجل غروب رشیده وارد آن قریه
بخانه مدیون خویش پیاده و ذکر حساب پیش
نهاده پس از وصول مطالبات و فراغ محاسبات
او را از رفتن مانع شدند که یک شبی را در
این جا توقف نماید و بهر سمت که اراده دارد

غنیمت فرما آتش را لام فتن غنیمت کرد و در کجا
اقامت نموده باری مردمان عیش و جوانان
او باش لباط عشرت و ملاجبت برایش گسترده
و بطایف اخیل خدیش را بلب راغب نموده
قضارا در هر دور خود را بر هر یفان غالب می
دارد یعنی خیلی مشغول میگردید و غافل از نعم
صد و شصت و عسی ان نحبوا شیئا فهو شرکم
مولوی بسیار را حق بسیار است از آن
که خبر کردند از پایانمان میگریزی از جفا که
پر در میان لوطیان پشور و شر که بیامان
مای روشنی خانه آنست تو آن منی

غرض آنجا ان از غایت شغف کف بر کف می‌دو
آتش نفاق و حسد در درون حریفان می‌افروزد
تا عاقبت در آن باط حریفان پل تن را مات
دیده رخ از مضاجت آنان بر تافته و بر مرکب
مفارقت سوار گردیده و از آن ترسیده که اگر
در آنجا باشد پو لهارا از او بگریزند با خود خیال
کرد که میسر و م در قلعه که بیرون این قریه است
می‌مانم و از آنجا بناغ معهود میروم پس با چند نفر
از آن دل سوختگان که سرمایه خود را باو بسته
بودند تا بیرون قریه با او همگامی نمودند و
براهی که میخواست رهبری کردند آنغور خد

اَسْتَزْهَبُكَ وَذَهَابُكَ وَمَذْهَبُكَ

مرآعات کرده مولوی گفت پیغمبر که کم جنبان

بت از ذهاب و از ذهاب از نیست

چنانکه از زر و بیش باخیر بودند از مقصدش نیز

اگاهی حاصل نمودند که قبایش بستند و در کین گشت

نشستند مولوی کم کر زار شیر و از درها

ز رانهای نایب و ز خوشایان کن حذر همچو

غولی هر دمی خواند ترا کی برادر راه خواهی این بیا

دشمنایم من ترا با شمر رفیق من شد و وز من در

آن راه دستیق مصحفی در کف چو زین العاج

خنجر بی پرده کند راستین باری شمس

آن رفیقان نفاق بالا گرفت بکشتن او اتفاق
کردند و راه را بر او بستند و اندامش را بضر
سنگ و چوب خستند و او در آن حال زبان بی
مقال کشود می گفت مولوی من را و اما
باین وصد چنین تا چرایم از یاران یمن
هر که بخت ماند از یاران خود این چنین آید مرا
جمله بد عاقبت او را گشت و چون عشت
کردند مولوی هرگز از دیوار گریان و ابرد
بیکش باید برش را و ابرد از حضور او یا
گر کبلی تو هلاکی زانکه بنده وی نه کلی ایگز
تو نیز اگر هوای باغ جنت و امید رحمت و عفت

دارای تھی تا از راهی که ترا هدایت نموده
خارج نشوی و نقص عینانی مانند این مرد که
بامید سوار سی راه نزد یک را بخود دور نمود
و قبل از رسیدن مقصود و بهلاکت افتاد تو هم که
اگر بامید رحمت و شفاعت از راه خارج شو
پیش از آنکه بلا قات شفاعی خود برسی بچنگ غل
وادی ضلالت بپهلا کس افتی

پرده پرین و شرم از روی ایمان بردار
تا بر خیم چشم نا اهلان مگردی متحن بار معنی بند
اینجا زانکه در بازار حشر سخت کاسه بود خوا
روز بازار سخن فَمَا نَنْفَعُهُمْ شَفَاعَةُ الشَّيْءِ

پس در کمال اندیش آنست که طریقه شتای خود را
در پیش گیرد و این راه را بقدم خوف و درجا
طی نماید چه در این حالت اگر خطائی از روی
غفلت از وی صادر گردد امیدوار بوصول
بمقصود میباشد چنانکه آنزد که نقص عهد کردی
از آن راه بیهوده نرفت بهر رحمت مشقت
که بود حاجت مبطول رسید در پناه دوست
خود آسوده گردید اکنون تو نیز در صراط حق سقیم
باش که اگر در این راه لغزشی پیش آید بابتجا
توبه باز است که آدم صفت نوحه رَبَّنَا ظَلَمْنَا
أَنفُسَنَا فَإِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ

آغاز نمائی بدین معذرت بشفیعیان خود ملحق شوی
مولوی توبه را از جانب مغرب در یک
باز باشد تا قیامت بر روی هشت جنت را
ز رحمت هشت در یک در توبه است و آن
ای سپر آنمه که باز باشد که فرار و آن
در توبه نباشد چنانکه باز هین غنیمت دان که
در باز است ز خود رخت آنجا کش بکوی
جسود پیش از آن که ز قهر در بسته شود بعد
آن زاری تو گس نشود باز کرد از کفر و این
در باز یاب تا نکردی از شقاوت و دبا
توبه کن اشک باران چون مطر ریش نسبت را

زخنده باز خر ولی بشر که آنکه توبه مؤدی نقص عه
نشود که منخرط در سلک ناقضان عه کرد چه
وعید و بخت دید در حق ناقضان عه ثابت است
و آنکه توبه را لفظ استغفار دانند و بعد از آن
که آتش حرص و شهوتشان منقعی گردد این لفظ را
مکرر خوانند و چون آتش شهوت و اشتغال
شود باز بآن معصیت رجوع نمایند و حقیقت مجتبا
لبکان کوچه و بازار دارند که وقتی که بر دوا
پسند آنقدر میخورند که طبعشان را اگر ایت گیرد
میروند در گوشه قی میکنند و او را زیر خاک
پنهان نموده باز وقتی که کرپنه میشوند همان

کرده خود را میخورد مولوی بار بار در دام
افتاده خلق خود را در بریدن آوده باز
آن تو آب لطف از او کرد توبه پذیرفت و شمار
شمار کرد گفت آن عهد تم کذا عهد نا کذا سخن جو
الفعال باجزا بار دیگر پسوی این ام آمدید
خاک اندر دیده توبه زدید چند اندر بنجا و در
بلا گفتی از دامم رها کن ای خدا تا چنین بدست
کنم احسان کنم خاک اندر دیده شیطان
کنم باز آن تو آب بکشود آن کبره گفت
این کبریز و پا این سومنه چون خلاصت داد حق
در امتحان میخاستی که بودستی چنان

غرض آنست تا شخص طریق عبودیت را بقانون
شرعیّت و آداب طریقت انبیا و اولیای مسکون
مذار و بآنها متجلی نشود و بقبض شفاعت فانی گردد
پس جهد کن تا از این راه باز نمانی شاید خود را
بایشان باز رسانی مگر رفته شد که حقیقاً
در هر شیئی خاصیتی خاص خلق فرموده و هر کدام
بموضع و محل اختصاص داده که هرگاه گشته
در موضع خود استعمال نشود آن خاصیت از او
ظاهر گردد و حتی در افعال و اقوال هم مطلبیست
دارد چه هر عمل و قولی که در موضوع و محل خود
بجا آورده و گفته نشود از خاصیت میافتد

یاست یحیی بن علی بن محمد مانند خلاوت شکر که در مرز
صفرائی فرید بر علت است چنانکه مولانا اشار فرمود
مولانا بعد از چندی وضع اندر موضعش ظلم بود
وضع در ناموضعش موضع شه رخ بنی ویرایت
موضع شه پیل هم نماند امیت فاطمه حیات در
حق زمان مرد را کوئی بود رخسار نشان
ای در نیما تحتم وارون کاشتم حاصل
وارون از او برداشتم غرض از آن طلب
آنست که چون صفرائیان اغراض بکلاوت عباد
و از کار اعمت را ض نمایند که اینها حضرت جو
جو میشود بی صدقت حرف جز هوا میشود

ولی تأثیری در حرف نیست که آنچه در موضع خود
گفته شود مانند تخمی که در زمین پاکت افکنده شود
خاصیت او ظاهر گردد و آنچه در غیر موقع
صرف شود مثل بارانی است که در شوره زار
و پیکلا حاق افتاده شود باران که
در لطافت طبعش خلاف میت در باغ لاله ریو
و در شوره زار جنس چنانکه عابد می گویند در
کوهی بکنج غرلت ما واکو بکنج قناعت ساخته و در
دل از ما سوای پرداخت روزی جوایس
مجموعه که سپهر گرم باده نخوت و غرور بود بر
صومعه عابدش عبور افتاده عابد را دید با

حالت ضعیف و باند ام نحیف بیای درستی خست
اقامت افکنده کاسی در قیام و قعود و سخطه در رکوع
و سجود است جوان و سی بدان سپید توان نمود
که قصدت از اینکار و مرادت از او را دوا و کا
حیث عابد گفت غیر از عبادت حضرت حق
و دجای حسیر بر خلق غرضی دیگر ندارم گفت
هیئات که بیوده عمر تلف میکنی و اوقات
خود را بیجا بدین کار فدا صرف میکنی چه نفرین
و دعا جزشت و جزا به او میشود عابد گفت
ساکت شو ای صورت پرست جاهل که از
عالم معنسی غافل و ندانی که معانی را چنانست

که بدون لب پس صوت و حرف اثر او باقی
مؤلوی این سخن چون ستاره است و
لیک بی فرمان حق نهد اثر حرف کوی
حرف نوش و حرفها نبرسه یک کردند
انتها نان و نده نان ستان و نان پاک
ساده کردند از صور کردند خاک لیک
معنی شان بود در سه مقام هم نمیزد مراتب
هم مدام خاک شد صورت و بی معنی نشد هر که گو
شد گویش قی نشد باری آنخوان بمقاد
الحق خست کلام عابد در مذاقش تیغ آمده
بی دبانه قدم پیش نهاد و سجاده از زیر جاب

کشید و بدو را بذاخت و بجای او را عشرتگاه
خود ساخت و از روی بخت و استهزا بکشت
میخواهم خاصیت نعین و دعای نوبر من معلوم
کرد و عابد گفت غم قریب که خدا بر تو معلوم نماید
ولی چه فایده که آنوقت کار از دست تو رفته
و سیه قضا از رخصت تو گذشته در این لشا سلطان
آن زمان بقتبحر کنان بالشکریانش بدانجا رسید
ملازمان سلطان آنجا را از زور و دشاهاگاه
کردند او بدو را بشش مخلصان و فرآش التفت
نکرده زبان بجا برت کشوده که پادشاه را
منی شناسم که خود را محتاج با و دانم تا بقیعظیم

تکریم با و بلج و هم ملازمان و را بزدند و شکنجه
مؤذند پادشاه چیت پرسید کیفیت را بعرض
رسانیدند پادشاه بکندن چشمان و بریدن زبان
او نه مانداده فرمود چشمی که بختارت بخدا و عتبت
نکرد او را ندیده گیر و زبانی که نسبت بسوینعت خود
جسارت نماید بریده بهتر عرض او را بسیار
آورد و چشمانش ابر آورده و برای قطع دست
و زبانش زبانه تیغ کشیده بودند مولوی
تادل مرد خدا نماید بدو هیچ قومی اخدا
رسوا نکرد مرد عابد بشفاعت قدمش نهاد
و زمین او بپای بوسه داد تا از دیگر عقوبتش گذشتند

حامد از او رسید ای جوان کمر از دست بچشمی
زیانی رسیده که بپاداش آن چشمت را کنند
او قسم باید کرد که تا امروز بخاطر مزارم که چشمی
بافیا کرده باشم عاجز گفتم بجان الله که هم خط
تو حرف بود و هم بنده ای تو چگونه از حرف بگو
اثر ظاهر شد جوان بان معذرت کشود و اطعمه
مذامت کرد ولی چه سود که کار از کار گذشته بود
ای که دستت میرسد کاری کن
پیش از آن که زنیا بیچکا مؤید این مطلب
سرگذشتی بخاطرم افتاد که سالی طایفه از اکراد
بنیاد سرکشی و شرارت نهاده حسب الامر دولت

برای گرفتاری آنان با حده معینی مأمور گشته در منزل
نپستان که هوا در نهایت برودت بود و راه
عبور و مرور بسیار سخت بمقتضای مأموریت و از جهت
خبر شدن طرف مقابل آنجا که راه نموده و محطه
از رفتن درنگ نکرده تا بقدریک فرسنگ از
منزل دور افتادیم ناگاه قطعه ابری نمودار شده
از غلظت او هوا سیه تار گردید و چنانچه
و باد میآمد که واقعه قوم جاو را بیا و میداد تا که
سواران دست از جان کشیده و چهار پایان
از رفتار مانده بعضی پیاده شده و تن سنجاک
پلاک در داده پاره راه را کم کرده مانند پنه

اسرائیل در تیه حیرت در آن بیابان افتان و خیزان
سرگردان احسا لامر بعضی را که قوت و جای
باقی ماند تفنگهای خود را خالی میکردند که هرگاه
آبادی در آن نزدیکی باشد بفرماید آنها برسند
مولاوی هر کجا خواهد خدا دوزخ کند و کج
بر مرغ دام و فنج کند همه زبان میا الله کشوند
گریه کنان و استغفار کویان توحید خوان شده
بودند فی چستان راه بود و فی زراست حیلها
چون مرد و شکام ده ست پستها بر سینه
سرسندند کافرو محمد همه محصل شدند سر بر
در سجود آتش که هیچ رویشان قدم نبرد از سج

ح گفته که بیفایده است این بندگی آن زمان
دیدم در او صد زندگی زاهد و فاسق شده
اند ممتحنی همچو در سنگام جان کنده شفته
در دحایشان و بازاری و آه بر فلک زایشان
شده و در سیاه در این حالت آه و خروش صد
بانگ سکنی کوشش آنجا هست رسید که مانند سروش
غیب از عالم لاریب مرده لَا تَقْنِطُوا مِنِّی
وَحَمْدُ اللَّهِ بر داد مولوی بعد نویسی بی
انمید هست از پس ظلمت بسی خوشید هست
باری امید واری مازید شد و بهوای صد
سکان رو بان بهمت حرکت میکردیم کی اینوار

که در قوت و توانائی از دیگران برتری داشت
گفتای برادران نجات خود را در این میدانم
که شکم اسب خود را پاره نمایم و در میان شکم
جای گیرم چه دیگر قادر بر حرکت نیستم هر چند او را
ملامت کردند که از این اندیشه بگذر که صدای
سکان دلالت بآبادی میکند و سزاوار نیست
که حیوان را بجان نمائی گفت بعد امی سک
چه اعتبار شاید او هم مثل صاحبزائی شده باشد
و جان من از جان حیوان عزیزتر است این گفت
و آن حیوان را کشته در شکم او نشسته و دیگران
بهر خجست و مشقت که بود خود را بدان قرین میانه

آسوده شته علی الصبح که هوا اعتدال پیدا کرد
چند تن بسر وقت آن بیچاره که پاره و کردن شکم
اسب را چاره نجات خود دیده رفتند اثری از
او نیا رفتند مگر استخوان خورده شده و لباس
پاره و اسپرچون آلوده او چه کرکان در آن
شب همان او کشته را کب و مرکو بر با هم خورد
بودند عرض آنست در صورتیکه از آنه و حیات
صوت سگی پانصد تن از چنگ کر که ابله نجات
چگونه میشود احوالیکه با و را دواد که رو مناجات
باقاضی الحاجات بلند است بنیایده باشد حیات
عبادت و اطاعت است که ما را قابل رحمت

حق و شفاعت خاصان او میکردند
سؤال بعضی گویند خداوند پاک از اینست

خاک چه میخواهد

جواب آنچه ما از این خاک میخواهیم خالق
احببم افلاک نیز میخواهد مگر نه اینی گشت که انسان
بی پاک او را در میان گرفته و همیشه مانند سبزه
تیشه و بیل اعضای او را چاک سازند تا از کل کلمات
نیکین و میوه های شیرین حاصل آرند و از قربت
بنیادی نقل دهند مولوی بشنوا این متشیل و قدر
خود را و زبلاهار و مگردان ایچوان در نحو زنگنه
اندر دیکت چون میجد بالا چو شد زشتی

هر زمانی می بر آید وقت جوش بر سر دیک بر
آرد صد تروش که چرا آتش بن در میزنی
چون نهیدی چون نکونم میکنی میزند کفگیر که باغ
که فی خوش بچوش و بر چرخ ز آتش کنی زان
بجوش نام که مکروه منی بلکه تاگیری تو ذوق
چاشنی تا غذا کردی بیا میزنی بجان هر
خواری منتی این میخان ای بخود میجوش
ابتلا تانتهستی نه خود ماند ترا که جدا از باغ
آب و گل شدی لقمه شتی اندر احیا آمد
کز لک بعضی از اجزای خاک که از معدن بیرون
می آورند و برای تصفیه او را در بوتنه نمایند

و بجزارتش بکد از نمد تا ز رو سیاهی که در او است بخاک
سازند پس از سوختن و خالص شدن چند این آتشک
و سندان ضربت میخورد تا غلظت و سختی آن
بلیغیت مبدل شود و از سوراخهای بسیار آنک
بیرون کشند تا بقسمی باریک شود که بدون در
از چشمه سوزن در گذر و باین هم قناعت نکرده
باز از دم مقراض او را زیر زیر نمایند تا آونیز گوش
و زینت آغوش سیمین بران و پیرایه برودش
سلاطین جهان سازند در این عقبات که طی نمود
این صدمات که دید زبان حاشش این بود
که آیا از این مشت خاک چه میخواهید و غافل

انکہ این ذلت برای ترقی او بہت کدک قارہ
متعال برای ترقی و کمال است امر بعبادت
و نہی از معصیت فرمودہ تا ہر نفسی خود را در بوتہ
اطاعت صافی و خالص سازد و بمقراض ریاضت
ہستی و انانیت چو کوہ اباریک و فانی سازد
موتوای کی شود باریک ہستی چل خرمقراض
ریاضات و عمل مہچنین جواہرات زکار
کہ جزو کل و پیکند پس از تراشیدن برای
صیقل شدن مس پس مایخ الماس شود تا بہ
تاج و لباس سلاطین و مایہ افتخار خواقین گردد
کہ در نہایت عزت اورا محافطت نمایند و این

که در این خاک شئونات و جواهرات مخفی بود
و بواسطه فیضدات بعرضه ظهور رسید در خاک
وجود انسانی نیز جوهر است مکنون که پس از ریاضات
و مجاهدات مستلزم ظهور کمالات علمیه و شرعیه
مقامات عالییه است که **الناس معادن كعنان**
الذهب والفضه مولود است از انیس معادن
و ادوست که رسول آنرا پی چه گفت است
من خاک تن بدانم کا مزاران چند نقد است
و چه دارد زرگان بدی است تا انسان جوهر
دل و ذات خود را از کسافات آب و گل
پاک نکرده اند لاین حضور سلطانی حقیقت نشود و شرف

بشرف لَوْلَاكَ لِمَا خَلَقْتَ الْاَفْلاك

نکرد چه آینه پر زنگا و عکس از انوار جمال یار بخیزد

مولوی زان حکایت کرد آن جستم پس از

ملیک لایزال لم یزل که بخیدم در افلاک و خلا

در عقول و در نفوس با همی در دل بچشم

چو صنیف بی زچون و بی چگونه بی کرم

تا بدلائی آن دل فوق و تحت باید از من باو شایا

و تحت برد و کون اسب ترخم تنهیم پس

عرض آینه بر ساحتیم هر دمی زین آینه بچایا

عریس بشنوا آینه ولی شرش میرس

یا کریم العفو پستار العیوب انتقام از ما

مَشْرَازِ زُنبٍ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا

بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ

دل گفت مرا علم

لدنی هست تعلیم کن اگر ترا دست است

گفتم که الف گفت دگر گفتم بیج در خانه اگر گشت

بیم فاست

خاتمه

بدانکه در معاشرت و مصاحبت مردمان عاقل

و عارفان کامل تاثیر است که بطالب بسیار سخت

و مشکل بر آن سهل و آسان میگردد بلکه سعادتی

دینی و عقیقی در معاشرت آنان یافت میشود

مولوی ناخته ان باغ را خندان کند

صحبت نیکانست از نیکان کند بمنشین مقبلان چون
کمیاست چون نظرشان کج پیائی خود کجاست
که تو بنمک صخره و در مریوی چون بصاحب
رسی کو هر شوی مذکور شد که آدمی بحسب
در امور سیاسی و معیشت محتاج معاونت میکند
همچنین در طریق عبادت و وصول بقام حقیقت
محتاج بمصاحبت و معاشرت یکدیگر میشوند
چه عقول و نفوس خردی بدون مصاحبت عقل
دیگر مانند مرغ یکت پر است که از طیران عاجز است
مولوی عقل قوت گیرد از عقل دیگر همیشه که
کامل شود از پیشه و هرگاه سالک پیش

باز عاقل متقل گردانید معین است که مطلوب
واصل خواهد شد مولوی عقل کامل را این
کن باخرد ماتم در او اخرو زین خوی بد
عقل کو مغلوب نفس و فتن شد مشتری است
زحل شد بخش شد و هرگاه عقل خود را بمعاشرت
و مجالست جمال صرف نمود در تیه ضلالت
باقی خواهد ماند چه هر قدر معاشرت کاملان
وقت ترقی سالکانت بالعکس معیشتی حاصل
مانع و سدر راه انسانست مولوی حق شناس
الله الصمد که بود به ما بزار بیدار بیدار
ستاند از سلیم یارب آرد سوی ما رحیم

ما ز بدخشم از ز بد بجان ند یارید بجان
و به ایمان ند از قرین بی قول و گفتگوی

خوب زد بد دل بختان از خوی و چونکه او انداخت

بر تو سایه را دزدان بی مایه از تو مایه را

عقل تو کراژهای کشت سمت یارید از

ز مردان که هست دیده عقلت بد و بیرون

جهد طعن اوت اندر کف طاعون نهد

در حبه ان نبود تیر از یار بد وین مرعین این

کشته است خود پس معلوم شد امور است

دنیوی از عزت و دولت و ذلت و کنت

و غیرها بجا شرت منوط و تمام صفاتی که موجب

سعادت اخبر و لیست مانند عفت و عصمت
و علم و معرفت و چیزهاییکه مورث شقاوت ابدی
است از ظلم و شرک و سایر معاصی تکمیل میباشند
و مصاحبت مربوط است چه سالک را بمقادیر
الجماعه و حجة مصاحبت ضرور است .

مولوی چون جماعت رحمت آمد ای پسر
بهد کن که رحمت آری تاج سر هست نشست
ره جماعت چون رفیق بیره و بی یار افتی
در مضیق و در موردی باز خوا و غلظت نامور
و از معاشرت معذور است

لیک هر کراهِ بر آید

مدان غافلان خست را آ که مدان عمری
جو کز او یابی بدد سم دل و سم در و جوان
خلوت از اغیار باید فی زیار پوستین هر
آمد فی بهار ایغیر از اغیار از اش در صفت
تیمیر داده نمیشود بلکه لعقل و کردار سر بر یک
میشود چه صور مانند ظرفی که قیمت یک
و عزت هر کدام تو اسپند و باند از عفت
یک ظرفیت مانند یک که ظاهرش سیاه
و کیف و باطن سفید و لطیف و ظرفیت که از
بیرون سفید و بالوان کونا کونا است و درونش
هزار گونه کسافت آوده مولوی ظاهرش

چون کور کافر چهل وز درون مهر خند اعز
و چهل جسمها چون کوزهای بسته سر تا که
در هر کوزه چو دوزخ کوزه این تن پراز آب حیات
کوزه آن تن پراز خشکسایات دیده تن دما
تن بین بود دیده جان جان پریشان بود

امیت کپانیکه صورت ظاهرا نبیا و اولیا
دیده و از باطن آفت بخیر بودند انکار آنها را
نموده چه اغلب مردان خدا بحسب ظاهر فقیر و
محتاج بعضی شبان و بعضی ساربان انداز
الطاف آنها خوار نسیموندند مولای ظاهرا
پیش آرد بچرخ باطنش باشد محیط هفت چرخ

آن سبک اصحاب خوش بدستش هیچ بود
منقبت در صورتش گفت لا تنظر الی تصویرکم
فابتغوا ذوالقلب فی تدبیرکم و چنانکه اسم اعظم
باری تعالی در ضمن اسماء و شب قدر در میان
شبهانهاست و دست وصال با مهران
قدر ناشناخته پس از دامن وصال این عروپس
غیبی که هر وقت با همی و ساعتی برپای جلوه
میکند کوتا هست بچنین خاصان حضرت او که
علت غایبی موجوداتند و باعث ایجاد علت
وجودشان لبان شمع است که روزگار ^{وقت} چرخ
چراغ راه هدایت و معرفت و صاحب جهان

اسم شبی است که برای دفع مایهت پاسبان
صراط حقیقت حجت است ولی چنین معروپه
و ظهور از نزد خدا دوران دورند و از چشم
نامحرمان خود بین پتور پس این راه را موپه
ممتی باید که چشم از مرتبه خود داری پوشد
و در متابعت خضر کوشد مولوی آه سرے
بهستانچا بسنهان که پی موسی شود خضر بیوان
چمپستی کر آبش سیریت بر هر آنچه یافتی آید
مالیت فیهایت حضرت است این بارگاه
صدرا بگذار صد رست راه از کلیم حق بایموز
ای کریم بین چه سیکوید زشتا قی کلیم با

چنین جاه و چنین بختی طالب خضرم ز خود
بینی بری بندگی او به ارسطائیت که انجیر
دم شیطانیست چشم روشن کن خاک اولیا
تا بسینجی ابتدا تا انتها که از این شاگردی و یا
افقار سوزنی باشی شوی قود و انقار

باری سعادت و شقاوت در معاشرت و
عزت و دولت در معاشرت دنیا و عقی در
معاشرت است مولوی چیز دیگر است آ
کفکش با تور و روح القدس کویدنی منش
بی مثال و بی نشان و بی مکان بی زمان و بی
چنین و بی چنان بی سگال اندر سوال و در جواب
دم من و الله اعلم بالصواب





این مقام بهر دست که خلق
از این جا بسوی تو دروغ

و این مقام بهر دست که خلق
از این جا بسوی تو دروغ

و این مقام بهر دست که خلق
از این جا بسوی تو دروغ



این مرد جا است
که در راه چاه نرنگ
افتاده و هر چه
شخص و امانت گوید
آگاه میکنند

تعالیٰ نہ از این گفتار چید و نمایان شد
تو کوئی آفتابی سپهر برون کرد از گیربانش
برون کرد از صدف درمی او صد کوہر معنی
دو صد بقراط و جالینوس پیش طفل دیشانش
پیدا آورد گفتار بھیصیح از عالم باطن
کز آن کفشاری بایمان نخل کرد و سحبتانش
دو صد کوہر برون آورد چون آیات شریف
کہ ہر کس بر فی بر او شاہد بہ از آیات قرآنیش

خیر حیران مند از همیش مکشش هبزد اکتی
 جز استاد سخن پنج و بجزم و بخت
 برون شد فکرش از جانی که انکار پاک حیران
 دو ان طبعش از سونی که نمید پست پیا
 سرموئی فرو نگذاشت از آیات و از انجا
 هم افروختار و از آیات بسیار در
 کریم و بهتر مردم این ظل شمس وجود
 که فضلانی آدم خدا فرمود انکشان
 پی تاسخ نظم و نثرش از جان درم سیاح
 پدید آمد حدیقه دار بانی انکشان

